

نشریه (۱)
سازمان انتشارات سودمند . قم

مَحْفَظَاتُ الْإِسْلَامِ

یا

بهترین اشعارِ نوابغِ ایران

با شرح حال مختصر آنان

شاملِ عالیترین قطعات :

ادبی ، تربیتی ، دینی ، انتقادی ، فکاهی و تفریحی

حق طبع برای مؤلف محفوظ است

قیمت در مسر اسر کشور ۲۰ ریال

نهایی مؤلف :

قم - سه راه آذر . توسط

کتابفروشی علمی

(مؤسسه نشر گتب مذهبی قم)

بشما توصیه میکنند که :

(۱) از خریدن کتاب (کحل البصر ، فی سیره سیدالبشر)

غفلت نکنید زیرا این کتاب ، یکی از تألیفات نفیس مرحوم حاج شیخ عباس قمی است و خصوصیات زندگانی خاتم انبیاء «ع» را باطرزی جالب بیان میکند ، این کتاب باقیمت ارزان و چاپ خیلی عالی در اختیار شماست .

(۲) در تهیه کتاب «لُهو ف ، فی قتلی الطفوف» که در زندگانی

سیدالشهدا و تاریخ کربلا است ، کوتاهی نکنید ، این کتاب هم با قیمت مناسب و طرز جالب ، برای شما مهیا است .

(۳) کتاب «گفتار خوش یار قلمی» از تعریف بینیا زاست و در

وصف همین بس که تاکنون ، متجاوز از چند مرتبه در نجف و طهران و قم طبع شده و بای هابیهائیهها نسخه های آنرا جمع کرده اند ، از این کتاب تعداد کمی باقی مانده است ، در تهیه آن تعجیل کنید .

این مؤسسه ناشر بهترین کتب مفید مذهبی است

برای خریداری کتب قدیمه و جدیده بکتابفروشی سید محمود

صوفی واقع در مدرسه فیضه قم ، مراجعه فرمائید

نشریه (۱)

سازمان انتشارات سودمند . قم

مَحْفَظَاتُ الْأَدَبِ

یا

بهترین اشعارِ نوابغِ ایران

با شرح حال مختصر آثار

شامل عالیترین قطعات :

ادبی ، تربیتی ، دینی ، انتقادی ، فکاهی و تفریحی

حق طبع برای مؤلف محفوظ است

قیمت در هر امر کشور ۲۰ ریال

کسانیکه از شهرستانها ، ۲۰ ریال بفرستند

یک جلد از این کتاب بآدرس آنها ارسال میشود

بنام خداوند توانا

این کتاب.....

این کتاب که اکنون در دست شما است، دسته گلی است از گلزار علم و ادب و زبده ایست از آثار سخنوران نامی ایران .
این کتاب دور نمائی است از اندیشه های گوناگون ادباء گذشته و معاصر. این کتاب محصول افکار بلند دانشمندانی است که در قرون گذشته و حال مطالب عالی خود را در قالب اشعار ریخته و بسایرین تزریق کرده اند :
در جمع آوری و تألیف این کتاب ، تا آنجا که برای مامیسر و ممکن بود ،
کوشش کردیم که از هر جهت ، مطلوب و زیبا باشد ، اشعار بیفایده در آن ، درج نشود و اشعار معروف و مبتذل در آن ، راه نیابد . و بفضل خداوند ، تاحدی باین آرزو ، رسیدیم و بازحمات فراوان ، قطعاتی را جمع آوردیم که واقعاً جالب توجه است ، و غالباً در دسترس اشخاص ، نیست
این کتاب را بدرخواست بعضی از دوستان علم و ادب ، گرد آوردم و تعدادی از بهترین اشعار عده ای از شعرای بزرگ ایران را انتخاب کردم و مختصری از حالات آنان را بر آن افزودم تا نفع آن کاملتر و کتاب جامعتر باشد .

نامی که برای این کتاب انتخاب کردم (تحفة الادبا) یا (بهترین اشعار نوابغ ایران) است، ولی باید متذکر شوم که مقصودم از این نام این نیست که بهترین اشعار آنها همین چند شعر است و آنها اشعاری بهتر از این ندارند، بلکه مقصود آنستکه: اینجانب با در نظر گرفتن شرایطی، این اشعار را از میان بهترین اشعار آنها انتخاب کردم و علاوه بر سلیقه خود سلیقه دیگران را نیز در نظر گرفتم.

برای تألیف و نگارش این کتاب کتب بسیاری تحت اختیارم بود و دو این بسیاری از شعرا را نیز بدست آوردم و برای انتخاب چند شعر از بهترین اشعار آنان از ابتدا تا انتهای آنرا از زیر نظر گذراندم و اشعاری را که پسندیدم و از هر جهت مورد پسند بود، انتخاب کردم.

مطلب دیگری که باید یادآور شوم آنستکه: در تنظیم این کتاب، هیچگونه ترتیبی بکار نرفته و تقدیم و تأخر شعرا، بدون نظر و قصد انجام گرفته، و لذا بعضی از شعرا که از نظر مرتبه یا از لحاظ زمان مقدم بوده اند، مؤخر واقع شده اند و بدیهی است که این تقدیم و تأخیر، از مقام آنها نمیکاهد و نقصی برای ایشان شمرده نمیشود.

در این کتاب، اقسام شعرهای دینی، ادبی، انتقادی، سیاسی، تاریخی و اشعار مدایح و مصائب خاندان پیغمبر (ﷺ) را گنجانیدیم و برای اینکه از خوانندگان رفع ملال و خستگی شود، چند قطعه از اشعار فکاهی و تفریحی را بر آن افزودیم تا کتاب از هر جهت کامل باشد. جلد دوم این کتاب، در آتیه نزدیکی، با اشعاری شیوا و مطالبی زیبا و سبکی مرغوب - بفضل خداوند - بخوانندگان و ادبا تقدیم میشود.

بهترین اشعار این مردان بزرگ
و نابغه را در این کتاب میخوانید:

شماره صفحه	نام شاعر
۵	ابن یسین
۸	هاتف
۱۰	نظامی
۱۴	ناصر خسرو
۱۸	شیخ عطار
۲۱	سنا ئی
۲۳	محیط
۲۷	نوقانی
۳۰	سرمد
۴۱	پروین
۵۰	نیر
۵۳	ابوعلی سینا
۵۶	شیخ بهاء الدین
۶۳	شاعر ناشناس ؟ ! ! !
۷۳	استاد نظام وفا
۷۶	الهی قمشه ای
۸۰	سر خوش
۸۱	خوشدل
۸۳	وحشی
۸۷	استاد شهریار
۹۶	ملك الشعراء بهار
۱۰۰	عبید زاکانی
۱۰۴	میرزا اشتها
۱۰۷	حکیم سوری
۱۰۹	انوری
۱۱۱	حسان
۱۱۵	خاقانی

ابن یمین

طوفان حوادث و انقلابات زمان وزد و خورد های خونین در قسمتهائی از ایران ، شاعر بزرگوار دانشمند شیعه مذهب ، ابن یمین راسرگردان و در بدر در بارهای این و آن نمود ، باینکه اودارای روحی بلند بود ، مانند بسیاری دیگر دچار این پیمش آمده‌اشد... امیر محمود فرزند امیر یمین الدین طغرائی متخلص و معروف بابن یمین در سال ۶۸۵ در فریومد خراسان بدنیا آمد ، پدرش نیز از جمله شعر ایشمار میرفت .

ابن یمین داری ملکات فاضله و اهل ورع و تقوی بوده و در نتیجه حوادث و پیمش آمده‌های ناگوار تجربیات بزرگی بدست آورده و مضامین عالی و خوبی را در ضمن اشعار خود گوشزد میکند ، اغلب اشعار ابن یمین ، قطعات سودمندی است که نظیر آنها در ادبیات ایران کمتر یافت میشود ، و در آنها سعی و عمل و رنج بردن برای تحصیل معاش را ، شاعر ستایش فراوان کرده است .

ابن یمین در او اخر عمر از مردم کناره گیری کرد و حتی از دوستان نیز قطع علاقه نمود و آخرین قسمت عمر خود را در مولد خود (فریومد) پایان رسانید و در سال ۷۶۹ وفات یافت.

بطوریکه از اشعار ابن یمین استفاده میشود علاوه بر فن شاعری فنون دیگری نیز دارا بوده است و در سال ۷۴۳ در جنگ زاوه دیوان اشعارش گم شده و دیوان فعلی او از آثار بعدی او است و رویهمرفته در حدود پانزده هزار شعر از او درست است .

این چند قطعه را از میان اشعار او انتخاب میکنیم :

ای دل اگر زمانه بغم مینشانندت بنشین و صبر کن که صبوری دوی اوست

بادور روزگار نشاید ستیز کرد و آنکس که کرد این مثل خوش برای اوست
 باژنده پیل پشه چوپیلوهمی زند گرجان بیاد بر دهد، الحق سزای اوست
 گر کار عاقلی نرود برده صواب از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست
 ورجاهلی بمنصب و جاهی رسد مگو کان مال و منصب از شرف عقل و رای اوست
 چون کارها بجهد میسر نمیشود آن زبید از کسی که خرد در همنای اوست
 گر کار نیک و بد نشود بر مراد او داند که هر چه هست بحکم خدای اوست

(دل بستگی بدنیا)

ابن یمن اگر همه عالم بکام تست باید کز آن فرح نفزاید دل تورا
 ورملك کائنات زدست برون رود هان تا غمش ز جان نر باید دل تورا
 چون هست و نیست جمله نماند بیکقرار آن به کز آن بیاد نیاید دل تورا
 قانع شو و متابعت پیر عقل کن کز بند غم جزا و نگشاید دل تورا
 جز صیقل قناعت و استادی خرد از زنك حرص کس نزداید دل تورا

(عزت و ثروت)

مرد آزاده در میان گروه گرچه خوش خوی و عاقل و دانا است
 محترم آنگهی تواند بود که از ایشان بمالش استغنا است
 و آنکه محتاج خلق شد خوار است گرچه در علم بوعلی سینا است

(خدمت ناکسان)

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه ای یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
 بدان قدر که کفاف معاش تونهد روی و نان جوی از یهود و ام کنی
 هزار بار از آن به، که از پی خدمت کمر ببندی و بر ناکسی سلام کنی

(قناعت)

دو قرص نان اگر از گندم است یا از جو دو تایی جامه گراز کهنه است یا از نو

چهار گوشه دیوار خود بخاطر جمع که کس نگوید از اینجای خیز و آنجا رو
هزار بار نکوتر ، بنزد ابن یمین زفر مملکت کیتباد و کیخسرو
(خدمت دونان)

یکنان بدو روز اگر شود حاصل مرد و زکوزه بشکسته دم آبی سرد
محکوم کم از خودی چرا باید بود یا خدمت چون خودی چرا باید کرد؟
(اقسام مردم)

اهل دنیا سه فرقه بیش نیند چون طعامند و همچو دارو و درد
فرقه ای چون طعام در خوردند که از ایشان گریز نتوان کرد
باز جمعی چو داروی دردند که بدان گه است حاجت مرد
جمع دیگر چو درد یا ضررند تا توانی بگرد درد مگرد
(ناپایداری جهان)

دیدم بر این رواق زبرجد کتابتی بر لوح لاچورد نوشته بزر ناب
هر خانه که داخل این طاق ارزقست گرسد هزار سال بماند شود خراب
بیرون از این رواق بنا کن تو خانه ای کو آفت خراب نیند بهیچ باب
(روزگار)

چون روزگار هست بتصحیف روز کار پس روز کار خواندش آن به که روزگار
یعنی که روز کار کنونست ، کار کن کاین روز چون گذشت دیگر نیست روز کار



هاتف

هم شاعر ، هم عارف ، هم طیب ، هم دانشمند و فاضل ، اینها از اوصاف بر
جسته سید احمد حسینی اصفهانی است که بتخلص (هاتف) مشهور
میشد .

وی از شعرای دوره افشاریان و زندیان است و در انواع شعر سرودن
توانا بوده است . شهرت او بیشتر در اثر ترجیع بندهای عرفانی او است ،
قسمتی از زندگانی او در اصفهان و قسمتی در قم و کاشان گذشته است .
هاتف زبان عربی را تحصیل کرده و وردی فاضل بوده و با (آزر) و
(صباحی) معاصر و رفیق و همزبان بوده است ، وی در سال ۱۱۹۸
در قم وفات یافته است .

اینک بعضی از اشعار هاتف را انتخاب میکنیم :

(۱)

ای فدای تو ، هم دل و هم جان	وی نثار رخت ، هم این و هم آن
دل فدای تو ، چون توئی دلبر	جان نثار تو ، چون توئی جانان
دل رهندن ز دست تو مشکل	جان فشاندن پیای تو آسان
راه و صل تو راه پر آشوب	درد هجرتو ، درد بی در مان
بندگا نیم جان و دل بر کف	چشم بر حکم و گوش بر فرمان
مست افتادم و در آن مستی	بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن میشنیدم از اعضا	همه حتی الورید و الشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او	وحده لا اله الا هو

(۲)

چشم دل باز کن ، که جان بینی آنچه نادیدنی است آن بینی

گر با قلم عشق، رو آری	همه آفاق گلستان یینی
آنچه یینی دلت همان خواهد	و آنچه خواهد دلت همان یینی
بی سر و پا گدای آنجارا	سر بملک جهان گران یینی
دل هر ذره ای که بشکافی	آفتابیش در میان یینی
بایکی عشق ورز، ازل و جان	تابعین الیقین عیان یینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او	وحده لا اله الا هو

(۳)

یار بی پرده بردر و دیوار	در تجلی است یا اولوالبصار
گر ز ظلمات خود، رهی یینی	همه عالم مشارق انوار
چشم بگشا بگلستان و بین	جلوه آب صاف در گل و خار
پابراه طلب نه و از عشق	بهر این راه توشه ای بردار
هاتف، ارباب معرفت که گهی	مست خوانند شان و گه هشیار
قصدایشان نهفته اسراری است	که با یما کنند گاه اظهار
پی بری گر برازشان دانی	که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او	وحده لا اله الا هو

(یک غزل عالی)

دین و دنیا و دل و جان همه دادم چکنم	وای بر حال کسی که او است گرفتار کسی
ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب	جسم بیمار کسی و، دل بیمار کسی
آخر کار فرو شدند به پیش این است	سود آنکس که بجان است خریدار کسی
سوزد و گرید و افر و زد و نابود شود	هر که چون شمع بخندد بشب تار کسی
هاتف این بند ز من بشنو و تا بتوانی	بکش آزار کسان و مده آزار کسی



نظامی

بعضی او را قمی میدانند و بعضی گنجوش میخوانند در شعری که بوی
نسبت میدهند، چنین میگوید :

چو در، گرچه در بحر گنجه گم - ولی از قهستان شهر قم
سال ولادتش نیز مجهول است زیرا پس از مراجعه بکتاب مربوطه دانسته
میشود که هیچیک از تذکره نویسان متعرض آن نشده اند ولی او در
حدود سال ۵۹۰ هجری میزیسته است. نامش الیاس فرزند یوسف بن زکی
مؤید، کنیه اش ابو محمد و لقبش نظام الدین میا شد. از آثار نظامی
کتاب (خمسه) مشهور است که پنج جلد است، جلد اول - مخزن الاسرار
- جلد دوم - خسرو شیرین - جلد سوم - لیلی و مجنون - جلد چهارم
- بهرام نامه - جلد پنجم - اسکندر نامه .

از اشعار نظامی این ابیات را انتخاب میکنیم :

(توحید)

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کائنات	ما بتو قائم چو تو قائم بذات
آنچه تغیر نپذیرد توئی	و آنکه نمرده است و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدس تراست
بنده نظامی که یکی گوی تست	درد و جهان خاک سرکوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن	گردنش از بار غم آزاد کن

☆☆☆

ای نام تو بهترین سر آغاز	بی نام تو ، نامه کسی کنم باز
ای کار گشای هر چه هستند	نام تو کلید هر چه بستند

ای یاد تو مونس روانم جز نام تو نیست بر زبانم
ای واهب عقل و باعث جان با حکم تو هست و نیست آسان



خدایا جهان پادشاهی ترا است زما خدمت آید خدائی ترا است
پناه بلندی و پستی، توئی همه نیستند، آنچه هستی توئی
همه آفریده است بالا و پست توئی آفریننده هر چه هست
توئی کاسمانرا برافراختی زمین را گذر گاه او ساختی
توئی کافریدی زیگقطره آب گهر های روشن تراز آفتاب
نبارد هوا، تانگوئی بیار زمین نورد، تانگوئی بیار

(مدح خاتم انبیاء ﷺ)

ای ختم پیمبران مرسل حلوائ پسین و ملح اول
ای حاکم کشور کفایت فرما نده فتوی ولا یت
ای خاک تو، تو تیای بینش روشن بتو، چشم آفرینش
ای سید بارگاه کونین نسابه شهر قاب و قوسین
خاک تو، ادیم روی آدم نور تو چراغ هر دو عالم
سرجوش خلاصه معانی سر چشمه آب زند گانی
ای کنیت و نام تو مؤبد بوالقاسم و احمد و محمد ﷺ
سر خیل توئی و جمله خیاند مقصود توئی همه طفیلند
سلطان سریر کائناتی شاهنشه کشور حیاتی



شمه نه مسند و هفت اختران ختم رسل خاتم پیمبران
احمد مرسل، که خرد خاک اوست هر دو جهان بسته فتر اک اوست

ای مدنی برقع و مکی نقاب	سایه نشین چند بود آفتاب
ای گهر تاج فرستا دگان	تاج ده گوهر آزادگان
هرچه زیبگانه و خیل تواند	جمله در این راه طفیل تواند

اشعار نصایح و مواعظ نظامی نیز مضامین خوبی را در بر دارد
بدینجهت چند شعری از آنرا در اینجا ذکر میکنم :

(نصایح)

حدیث کودکی و خود پرستی	رها کن، کان خیالی بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و بلکه از بیست	نمیشایددگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال	چو از چل بگذرد، ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تند رستی	بصر کنی نماید پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد بدیدار	چو هفتاد آمد آلت افتد از کار
بهشتاد و نود گردد رسیدی	بسی سختی که از گیتی کشیدی
وز آنجا گر بصد منزل رسانی	بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی و ریکی روز	بباید رفت از این کاخ دلفروز
پس آن بهتر که خود را شاد داری	در آن شادی خدا را یاد داری

(خود پسندی)

عیب کسان منگرو احسان خویش	دیده فرو بر بگر بیان خویش
آینه، آن روز که گیری بدست	خود شکن آن روز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار	تا نکند در تو طمع، روزگار

(پیش بینی)

تانکنی جای قدم استوار	پای منه در طالب هیچ کار
در همه کاری چو در آئی نخست	رخنه بیرون شدنش کن درست

شرط بود دیده بره داشتن خویشتن از چاه نگهداشتن
 ☆(حکایت)☆

دوزیرك خوانده ام کاندردیاری رسیداندا ز قضا، بر چشمه ساری
 یکی کم خورد کان جانءیگزاید یکی پر خورد کین جان میفزاید
 چو بر حد عدالت ره نبردند ز محرومی و سیری، هر دو مردند
 ☆(بخور و ببخش)☆

بخور چیزی از مال و چیزی بده ز بهر کسان نیز چیزی؛ بده
 مخور جمله، ترسم که دیر ایستی به پیرانه سر؛ بد بود نیستی
 در خرج چندان بخود در میند که گردی ز ناخوردنی در گزیند
 چنان نیز یکسر میرد از گنج که آید زیسته و خواری برنج
 باندازه کن یا بر انداز خویش که باشد میان نه اندک نه بیش
 (زنده دل)

زنده دلی، در صف افسردگان رفت بهمسا یگی مرد گان
 حرف نمانا، خواند زهر لوح پاك روح بقا، جست زهر روح پاك
 كار شناسی پی تفتیش حال کرد از او، بر سر راهی سؤال
 کین همه از زنده رمیدن چرا؟ رخت سوی مرده کشیدن چرا
 گفت پلیدان بمغاك اندرند پاك نهادان، ته خاك اندرند
 مرده دلانند بروی زمین بهر چه بامرده شوم همنشین
 همدمی مرده، دهد مر دگی صحبت افسرده دل؛ افسردگی

ناصر خسرو

حکیم ناصر خسرو فرزند حارث قبادیانی در سال ۳۹۴ هجری در قبادیان بلخ متولد شد، وی معاصر ابوعلی سینا و مردی دانشمند بوده است ناصر خسرو در زمان خود مورد تکفیر علما قرار گرفت و او را ملحد و دهری خواندند و بعضی از تذکره نویسان نوشته اند که او بمذهب اسمعیلیه در آمد و از مبلغین آن فرقه بود، بعضی میگویند وی از طرف خلیفه بغداد بسمت نمایندگی نزد ملاحده اسمعیلیه رفت، رئیس ملاحده او را نگهداشت و مجبور کرد که تفسیری در تصدیق فکر و رویه اسمعیلیان بنویسد، چون این تفسیر منتشر شد همه جا بالحاد اوفتوی دادند، رویهمرفته از اشعارش نیز استفاده میشود که وی عقاید صحیحی نداشته و در بعضی موارد باموردینی طعن میزده است چنانکه در ضمن اشعارش ببعضی از آن اشاره میکنیم وی در سال چهار صد و هشتاد و یک در بدخشان درون غاری از دنیا رفت و همانجا دفن شد.

از اشعار ناصر خسرو این ابیات را انتخاب میکنیم:

تا مرد خرد، کور و کر نباشد	از کار فلک، بی خبر نباشد
داند که هر آن چیز کو بجنبد	نا بوده و بی حد و مر نباشد
فرزند هنرهای خو یشتن شو	تا هه چو تو، کس را پسر نباشد
تو بار خدای جهان خویشی	از گوهر تو، به، گهر نباشد
بنگر که چه بایدت همی کردن	تا بر تو فلک را ظفر نباشد
از علم سپر کن که بر حوادث	از علم قوی تر، سپر نباشد
هر کس سپر علم، پیشه گیرد	از زخم چها نش، ضرر نبا شد

(طمع)

طمع، بر هر چه بستی، پای بستی چو دست از جمله شستی، رو که رستی
 طمع بسیار کردن، خواری آرد نتیجه خواریش، غم خواری آرد
 مدار از کس طمع هر دم بچیزی شود خواری از توقع، هر عزیزی
 هر آن سختی که بر تو روی بنمود گر آسان گیریش آسان شود زود
 بهر بادی، معذب از جای چون بید بتمکین باش همچون ماه و خورشید

(بخشش)

بخشش کوش چون دستت دهد پر مکن بر کس بسیم و زر تفاخر
 بده چون داد نعمت کرد گارت که ندهد بهر تو، میراث خواری
 بر آور حاجت در ویش دل ریش بترس از روز حاجتمندی خویش

(نیکی)

بلطف و مروت دلها نگهدار کس از دست و زبان خود میازار
 چو مرهم، خسته را راحت رسان باش بسختی چاره بیچار گسان باش
 پیری خدمت مام و پدر کن جوانی و جنون از سر بدر کن
 بجو دلشان بخلق و خو بر وئی که این است ای برادر جان نکوئی

(دنیای بی اعتبار)

ناصر خسرو، براهی میگذشت مست و لایعقل نه چون میخوارگان
 دید قبرستان و مبرز، رو بر بانك بر زد، گفت کای نظارگان
 نعمت دنیا و نعمت خواره بین اینش نعمت؛ اینش نعمت خو ارگان

* * *

از ناصر خسرو قصایدی در مدح حضرت مولی الموحدين امیر
 المؤمنین علیه السلام در دست است که بجهت اختصار از نقل آن خودداری

شد فقط چند شعر از یکی از آن قصائد را مینگاریم :

(مدح علی ابن ابیطالب علیه السلام)

آننی که نداند بجهان قدر تو را کس	جز ایزد دادار تعالی و تقدس
فخر است ترا در همه آفاق بهر چیز	فضل است ترا در همه آفاق بهر کس
خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب	آمد بزمین زهره از این چرخ مقوس
زین پیش نبوده است بفضل تو بعالم	من بعد نباشد بجهان نیز چو تو کس
آن کو بتوبه گزید خسی را ز سر جهل	کو راست و ندانست پلا سینه ز اطلس
آن نیست امامت که دهد عامه بغوغا	از روی تعصب بیک کی جاهل نا کس
آن است امامت که خداداده عالی را	بر خوان تو زقرآن و باخبار تو در رس
ای ناصر خسرو و تو بکش ناصیانرا	این تیغ زبانی که خدا داده ترا بس

ندیشیم از کسی که بنادانی	بامن رسن ز کینه ، کشان دارد
ابر سیاه را بهوا اندر	از غافل سگان چه زیان دارد

(مدح فاطمه زهرا)

آوخ ز وضع این کره وز کارش	وین دایره بلا و زپر گارش
عکس مراد ما و تو : کاروی	شاهد بس است شکل نگون سارش
حصن هزار میخه عجب دارم	سست است سخت ، پایه ستوارش
بازیچه خانه ایست پراز کودك	لهو است ولعب پایه دیوارش
گل می نهد بمحفل نادانسان	بر قلاب عاقلان بخلد خارش
این پست خانه جای من تو، نی	اهلش ستور و زخرفه بشمازش
بکشید سوی احمد مرسل رخت	بر بست زان دیار کرم بارش
زوبر گرفت جامه پشیمنی	زوبر گزید کاسه سوفارش
شمس وجود احمد و خود زهرا	ماه و لایت است زاطوارش

هم مطلع جمال خداوندی هم مشرق طلیعه انوارش
 این گوهر از جناب رسول الله باک است و داور است خریدارش
 کفوی نداشت حضرت صدیقه گرمی نبود حیدر کراش
 جنات عدن خاک در زهرا رضوان بهشت خلد بود عارش
 رضوان بهشت خلد نیا رد، سر صدیقه گر بحشر بود یارش
 باکش ز هفت دوزخ سوزان نیست زهرا چو هست یار و مدد کارش
 برای مزید استفاده خوانندگان، این اشعار را با اینکه گوینده اش
 را نمی شناسیم در اینجا درج میکنیم.

(۱)

چند غرور؟ ای دغل خاکدان چند منی؟ ای دوسه من استخوان
 بیشتر از تو، دگران بوده اند کز طلب جاه، نیا سوده اند
 حاصل آن جاه، بین تاجه بود سود بد، اما بزیان شد چه سود
 این چه نشاط است کز آن خوشدلی غافلی از خود، که زخود غافلی

(۲)

تو پنداری، جهانی غیر از این نیست زمین و آسمانی، غیر از این نیست
 چو آن کرمی که در پیله نهان نیست زمین و آسمان او، همان نیست

(۳)

بی زرمشین، که کار زردار دزر پیش همه، اعتبار زردار دارد! زر
 گویند که اختیار، از زر، بهتر مشنوتو که اختیار زردار دارد، زر

(۴)

خبر داری که سیاحان افلاک چرا گردند گرد مرکز خاک؟
 چه میخوانند از این مجمل نشین چه میجویند از این منزل بریدن؟
 از این آمدن مقصودشان چیست؟ در این محراب که معبودشان کیست؟
 همه هستند سرگردان، چوپرگار بدید آورنده خود را، طلبکار



شیخ عطار

فرید الدین ابو حامد ، محمد بن ابوبکر مشهور بعطار در اواخر دوره سلجوقیان بزرگ (۵۱۳ هجری) در نیشابور تولد یافت وی در ایام کودکی بمشهد مشرف شد و پس از آن مسافرت‌های بسیار نمود ، هند و عراق عرب و دمشق و ماوراء النهر و مصر را دید و با مشایخ متصوفه معاشرت نمود ، صنعت طب نیز آموخت و داروخانه‌ای داشت که بیماران را معالجه میکرد ، در اواخر عمرش بجرم تألیف مثنوی مظهر العجائب که در آن حضرت امیر عليه السلام وائمه طاهرین رامدح کرده بود ، یکی از فقهای سنی تکفیرش کرد و مردم عوام متعصب را بر او شوراند بطوریکه جانش بخطر افتاد و با زحمت زیاد از اینمخاطره نجات یافت . آخر عمر بمولدش نیشابور باز گشت و گوشه گیری پیشه خود نمود و در نصف اول قرن هفتم (۶۲۷ هجری) بحکم بعضی روایات در آشوب و فتنه مغول کشته شد ، آثار عطار بسیار است و از جمله آنها است منطق الطیر ، الهی نامه ، اسرار نامه ، خسرو نامه ، مظهر العجائب ، مولوی ، جلال الدین رومی در باره او میگوید :

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم
و شیخ محمود شبستری در گلشن راز میگوید :
مرا از شاعری ، خود عار ناید که در صد قرن چون عطار آید
(فرشته یادید)

نه پای آنکه از کره خاک ، بگذرم	نه دست آنکه پرده افلاک بردرم
بی آب و دانه در قفسی تنگ مانده ام	پرها ز من چو زین قفس تنگ بر برم
تا روح و نفس هر دو ، بهم باز مانده اند	گاهی فرشته طبعم و گه دیو بیگرم
از عشقهای خلق بحلقم رسید جان	نه عشق میفر و نه عشق میخرم

* * *

می‌پنداری که جان توانی دیدن اسرار همه جهان توانی دیدن
هر گاه که بینش تو کرد بکمال کوری خود آنز مان توانی دیدن

* (حکایت) *

سیاهی ، کرد در آبی نگاهی بدید از آب روی و سر سیاهی
چورویی دید نامعلوم و ناخوش از آن زشتی دودش بر سر آتش
چنان اندیشه کرد آن مرد دلتنگ که هست این مردم آبی سیه رنگ
زبان بگشاد و گفت ای صورت زشت کدامین دیو در عالم ، ترا کشت
بر آ ، از آب ، ای زشت سیه تاب تو در آتش همی تابی ، نه در آب
چو بر بیهوده بسیاری سخن گفت ندانست او همه با خویشان گفت
تو هم در آب ، روزی کن نگاهی بین تا خود سپیدی یا سیاهی
چو مرغ جان فرو ریزد پروبال به بینی روی خود ، در آب اعمال

* (مجنون و رهگذر) *

دید مجنون را عزیزی ، دردناک کومیان رهگذرمی بیخت خاک
گفت ای مجنون چه میجویی چنین گفت لیلی را همی جویم درین
گفت لیلی را کجایابی ز خاک کی بود در خاک شارع در پاک
گفت من میجویمش هر جا که هست بو که جائی یکدمش آرم بدست

* (عیسی علیه السلام و شیطان) *

عیسی مریم بخواب افتاده بود نیم خستی زیر سر بنهاده بود
چون گشاد از خواب خود عیسی نظر دید او ابلیس را بالای سر
گفت ای ملعون چرا استاده ای؟ گفت خستم زیر سر بنهاده ای
جمله دنیا، چه اقطاع من است هست این خشت آن من، این روشن است
تا تصرف میکنی در ملک من خویش را آورده ای در سلک من

عیسی، آن از زیر سر پرتاب کرد
چو نفکند آن نیم خشت ابلیس گفت
(جهان بی وفا)

روی را بر خاک عزم خواب کرد
من کنون رفتم تو خوش راحت بخت

ای دل، از درد عشق بی خبری
روز و شب، غافلی در این دنیا
سگ باطلس، ملائکه نشود
پدرت بود و تو، پسر بودی
پنج روز دیگر، پسر پدر است
گذری کن بسوی گورستان
هر که آمد بدین جهان بگذشت

لاجرم، در هوای سیم وزری
داده ای دین بباد و بی خبری
این سخن گوش کن، اگر بشری
پسرت هست و این زمان، پدری
این چنین است دور چرخ کری
تا اسیران خاک را نگری
بحقیقت تونیز، در گذری

باخرد، دوش در سخن بودم
گفتم ای مایه همه دانش
چیست این زندگانی دنیا؟
گفتم اهل زمانه در چه رهند؟
گفتم اورا، مثال دنیا چیست؟
گفتمش چیست کدخدائی؟ گفت:
گفتم این نفس رام، کی گردد؟
گفتم اهل ستم چه طایفه اند؟
گفتم آری سزای ایشان چیست؟
گفتمش چیست گفته عطار؟
چون بسر خشت آمد خواهی نهاد

کشف شد بردلم، مثالی چند
دارم الحق ز تو، سؤالی چند
گفت خوابی است یا خیالی چند
گفت در بند جمع مالی چند
گفت زالی کشیده خالی چند
هفته ای عیش و غصه سالی چند
گفت چون یافت گوشمالی چند
گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گفت در آخرت نکالی چند
گفت پند است و حسن حالی چند
خشت برخشتی چرا باید نهاد

سنائی

ابوالمجد مجدود بن آدم سنائی در اواخر قرن پنجم متولد شد
 و از اوایل جوانی بدربار غزنویان انتساب نمود و بعضی از سلاطین آن
 دو دمان را در اشعارش مدح نمود ولی در اثر سفر حج و مسافرت های پی در پی
 دیگر و معاشرت با عرفا از مدح پادشاهان و رفتن در دربار آنان کناره گیری
 نمود و گوشه گیری اختیار کرد و از آن پس اشعاری زیبا و پرمغز در پی
 وفائی دنیا و غیره سرود، آثار سنائی طبق نقل تذکره نویسان عبارتست
 از: حدیقه الحقیقه، طریق التحقیق، سیر العباد الی المعاد، کارنامه، عشق
 نامه، عقلنامه و غریب نامه... سنائی در غزنین از دنیا رفت و در سال وفاتش اختلاف
 است شاید قول اصح ۵۴۵ باشد چنانکه بعضی ذکر کرده اند

از اشعار سنائی قطعات زیر را انتخاب میکنیم:
 (سالها باید...)

سالها باید که تايك سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندرین
 ماهها باید که تايك پنبه دانه، ز آفتاب زاهدیر اخرقه گردد یا شهیدی را کفن
 عمرها باید که تايك کودکی از روی طبع عالمی گردد نکو یا شاعری شیرین سخن
 (حکایت)

ابلهی دید اشتری بچرا گفت نقشست همه کز است چرا
 گفت اشتر که اندر این بیکار عیب نقاش میکنی، هشدار
 در کژی من مکن بعیب نگاه تو ز من راه راست رفتن خواه
 (می گساری)

نکند دانا مستی، نخورد عاقل می در ره پستی، هرگز نهد دانایی
 چم خوری چیزی کز خوردن آنچه ترا نی چنان سرو نماید بنظر، سرو چونی
 گر کنی بخشش گویند که می کرده او و رکنی عربده گویند که او کرده می

(علم و عمل)

جان بی علم، تن بمیراند	شاخ بی بار، دل بگیراند
علم باشد دلیل نعمت و ناز	خنك آنرا که علم شد دمساز
روز گارند، اهل علم و هنر	سینه شان چرخ و نکته شان اختر
گوش سوی همه سخنها دار	آنچه زوبه درون جان بنگار
حجت ایز داست در گردن	خواندن علم و کار، نا کردن
آنچه دانسته ای بکار در آر	پس دگر علم جوی از پی کار

(شرط مردان)

شرط مردان نیست در جان عشق جانان داشتن
 پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن
 بلکه اندر عشق جانان شرط مردان آن بود
 بر در دل بودن و فرمان جانان داشتن
 عقل ناکس روی را مصحف در آب انداختن
 عشق بر نا پیشه را شمشیر بران داشتن
 باد بیرون کن زسرتا جمع گردی بهر آنک
 خاکرا جز باد نتواند پریشان داشتن
 بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشد
 خویشتن را زین گران جانان تن آسان داشتن
 (نیک و بد)

تومانی و بد و نیکت، چو زین عالم برون رفتی
 نیاید با تو در خاکت، نه فغفوری، نه خاقانی
 فسانه خوب شو آخر، چو میدانی که پیش از تو
 و فسانه نیک و بد گشتند، سامانی و ساسانی

(محیط)

میرزا محمد قمی ، متخلص بمحیط و ملقب بشمس الفصحاء ، پدرش از قریه
وزوا توابع قم بوده و محیط در قم متولد شد و در همانجا بکسب علوم
معقول و منقول پرداخت و چندی هم در اصفهان و بقیه عمر را نیز در تهران
بسربرد و در سال (۱۳۱۷) قمری وفات یافت و در شیخان قم مدفون شد

از اشعار محیط این چند قطعه را نقل میکنم:

(شاه اولیاء علی علیه السلام)

ای دل بیمن سلطنت فقر، شاه باش
بی‌پا و سر ، پناه سریر و کلاه باش
بانیستی بساز و غم‌بیش و کم مخور
بریش و کم هر آنچه بود پادشاه باش
تا کی سفیدجامه توان بود و دل سیاه
یکچند دل سفید و مرقع سیاه باش
آزادیت هوا است ، ره خواجگان گزین
از خیل بندگان وائی اله باش
در گلشن زمانه اگر گل نمیشوی
خود خار هم مباش خدارا گیاه باش
بگریز در پناه شه اولیاء ، علی
از حادثات دور زمان در پناه باش

ای دیده کسب نورا از آن آستانه کن
 و آنگاه نور بخش بخورشید و ماه باش
 از جان و دل غلام غلامان حیدرم
 یارب مرا بصدق ارادت گواه باش
 ای عذر خواه جامه سیاهان بروز حشر
 جرم (محیط) را بر حق عذر خواه باش
 (مردان حق)
 مرید عشق نجوید مراد خاطر خویش
 خوش است عارف سالک بهر چه آید پیش
 غلام همت آنم که خاطر خود را
 پی دو روزه دنیای دون نکرد پریش
 ز چنگ حادثه خواهی شکسته دل نشوی
 بهوش باش نگر ددلی زدست توریش
 زبندگان طبیعت معجو مسلمانی
 که این سیاه دلان کافرند درهمه کیش
 بعشق کوش که مردان راه حق بردند
 بیمن سلطنت عشق کارها از پیش
 (حسین علیعلیه السلام)
 صبر تو فزون ز ممکنات است حسین
 خون از عطشت دل فرات است حسین
 در عرصه کربلا ، بمرشه عشق
 کاری کردی که عقل مات است حسین

(علی بن ایطالب علیه السلام)

دوش در صحن چمن از چه سبب غوغا بود
مگر آن سرو چمان جلوه کنان آنجا بود
دلبر ما که مجرد بود از قید مکان
این عجب بین که بهر جا که شدم آنجا بود
غیر اقرار بتقصیر ، بامید کرم
عرض هر عذر که کردم همه نازیبا بود
سرخوش از ساغر سرشار ولایت چو شدم
شجر طور ولایت ، علی عمرانی
که تجلی رخس ، راه بر موسی بود
نه همین یار نبی بد ، که بهر دور ، معین
انبیا راهمه از آدم و از عیسی بود
نوح را همت اوداد نجات از طوفان
ورنه تاروز جزا ره سپر دریا بود
بود با فاطمه در بز مگه قرب قرین
اندر آنروز که نبی آدم و نبی حوا بود
(بیدار باش)

بشنو پند من ای خواجه که بس سودبری
پرده بر عیب کسان پوش و مکن پرد ددری
ایکه دور تو با آزار کسان میگذرد
چشم داریم که این دور پایان نبری

هیچ دانی ز چه درویش زشاهی بگذشت
 عار میآیدش از شغل باین مختصری
 دور چون باتوبود داد دل از جام بگیر
 که بنا چار شود دور تو آخر سپری
 دل منه خواجه بر این خانه خاکی که بیاد
 در رود هر چه ز خاک آمده تادر نگری
 بعد احمد که بود راهبر راه نجات
 از علی آید و اولاد علی ، راهبری
 توشه بر گیر زمهر علی و آل (محیط)
 پیش تر زانکه از این مرحله گردی سفری

این اشعار ، از شیخ عطار است و چون فراموش کردیم در ضمن
 اشعار او درج کنیم ، در اینجا مینگاریم

(ای دل غافل ۰۰۰۰)

در گذرای دل غافل که جهان بر گذراست وین همه کار جهان رنج دل و درد سراست
 تو چنین فارغی و باز نیندیشی هیچ کاجلت در پی و عمر تو چنین بر گذراست
 شد بنا گوش تو از بنه کفن پوش و هنوز پنبه غفلت و پندار بگوش تو دراست
 غره مال جهان گشتی و معذوری از آنک زندگی دل مغرور تو از سیم و زراست
 بیشتر جان کن و ز جمع کن و فارغ باش که همه سیم و زرو مال تو نارسقراست
 شرم بادت که نمی دانی و آگاهت نیست که تو را در ره این بادیه چندین خطراست
 یارب از فضل و کرم در دل عطار نگر که دلش را غم بیهوده ؛ نفر در نفر است

حاج میرزا علی اکبر نوقانی

دانشمند بزرگ ، جامع المعقول والمنقول حاج میرزا علی اکبر نوقانی رضوان الله علیه اصلا از ایل جلایراست و اجدادش سالها در کلات نادری ساکن بوده اند ، پدرش مرحوم حاج میرزا موسی از صلحاء مشهد مقدس رضوی است ، مرحوم نوقانی در سال ۱۳۰۰ هجری قمری در مشهد متولد و چون اوایل عمر در محله نوقان مشهد سکونت داشته بمیرزای نوقانی مشهور شده است ، تحصیلاتش ابتدا در مشهد مقدس و سپس بنجف اشرف مشرف گشت ، و پس از پایان تحصیل بمشهد مقدس مراجعت و در سال ۱۳۷۰ هجری قمری وفات نمود و در پائین پای حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام مدفون گشت .

از آثار مرحوم نوقانی کتاب (سه مقاله نوقانی) در رد ادیان باطله بطبع رسیده و کتاب دیگری در رد مادیین بنام (دو مقاله نوقانی) است که بطبع نرسیده است .

اشعار آن مرحوم بسیار است و ما از بین آنها این اشعار را انتخاب میکنیم

(غزل)

ای روی تو شمع محفل ما	روشن بتو دیده و دل ما
حسن ز تجلیات دم زد	گیسوی تو شد سلاسل ما
تا روی تو رهنمای ما شد	جز کوی تو نیست منزل ما
ای عشق که حل مشکلاتی	بگشای ز لطف مشگل ما
لب بر لب و جام باده بردست	اینست ز عمر حاصل ما
کاری بجز از خدا پرستی	ایزد نسرشته در گل ما

(غزل)

ماسوختگان را بجز از درد دوا نیست آرام دلی ، پیش دلا رام روا نیست

در دست قضا چون و چرا محال است
 ما را بوصال تو، سر چون و چرا نیست
 بس کوشش و اندیشه نمودیم و ندیدیم
 رخسار تو در وادی اندیشه ما نیست
 سودای تو، در سر بود و پای بزنجیر
 سوی توشدن درخور هری سر و پانیست
 هر جانگرم نور جمال تو هویدا است
 ای روی نهان کرده جمال تو کجانیست؟
 ما کردن تسلیم و رضا پیش نهادیم
 کوی تو به جز منزل تسلیم و رضا نیست
 ما جمله فقیریم و ز خود هیچ نداریم
 از غیر سرخوان تو امید عطا نیست
 (حیف است)
 حیف است چو من مرغی، محبوس قفس باشد
 گه قید هوی گاهی، درد ام هوس باشد (۱)
 گر بلبل خوشخوان را منزل بود این گلخن
 پس سیر گلستا نه از بهر چه کس باشد
 ای یوسف کنعانی غافل ز چه در چاهی
 از چاه بر آور سر کاین بانك جرس باشد
 شهباز تو مدتها در ساعد سلطان بود
 امروز چرا باید درد ام مگس باشد

(۱) دوشهر اول از جناب حجة الاسلام آقای آشیخ عباس تهرانی نزیل قم است
 و بقیه از مرحوم نوقانی

ره دور و جهان تاریک تن خسته و دل مجروح
 کی عاشق مجنون را این داهیه بس باشد
 در راه طلب هرگز رنج و تعب میسند
 هر کو طلبد گل را آزرده خس باشد
 مدهوش جمال من، بس شیفته حال من
 از فقر نال من چندانکه نفس باشد
 در توسل بولی عصر ارواح فدا شده است

افسوس که عمری پی اغیار دودیدیم	از یار بماندیم و بمقصد نرسیدیم
سرمایه ز کفر رفت و تجارت ننمودیم	جز حسرت و اندوه متاعی نخریدیم
بس سعی نمودیم که ببینیم رخ دوست	جانها بلب آمد رخ دلدار ندیدیم
ماتشنه لب اندر لب دریا متحیر	آبی بجز از خون دل خود نجشیدیم
ای بسته بزنجیر تو دلهای محبان	رحمی که در این بادیه بس رنج کشیدیم
رخسار تو در پرده نهان است و عیان است	بر هر چه نظر کردیم رخسار تو دیدیم
شاهاب تو تولای درمهد غنودیم	بر یاد لب لعل تو ما شیرمکیدیم
ای حجت حق پرده ز رخسار بر افکن	کز هجرت و مایه رهن صبر دریدیم
ای دست خدا دست بر آور که ز دشمن	بس ظلم بدیدیم و بسی طعنه شنیدیم
شمشیر کجاست راست کند قامت دین را	هم قامت ما را که ز هجرت تو خمیدیم
شاه از فقیران درت روی مگردان	بر در گهت افتاده بصد گونه امیدیم

(ای دل غافل)

ایدل تو ز عشق خدای دوری	وز عالم قدس تو مهجوری
پیوسته ز طول امل مستی	و انهد قدیم تو بشکستی
مشتاق جمال تو یارانند	وز غفلت تو همه حیرانند

شعر هفتم

از شعرای معاصر که طبعی روان و ذوقی سرشار دارد آقای سید
صادق سرمد است ، وی فرزند سید محمد علی است و در سال ۱۲۸۹ در
تهران متولد شده و پس از تحصیل بوکالت دادگستری مشغول شد و در اثر
داشتن قریحه شاعرانه خود کم کم بترقیاتی نائل گشت و چند دوره نماینده
مجلس شورای ملی شد ، بیشتر اشعار او متفرق و در مطبوعات ایران بطبع
رسیده است و دیوانی از او ندیده ام و این اشعار را برای درج در این کتاب،
از ایشان خواستیم و معظم له با کمال لطف برای ما ارسال داشتند
اینک اشعاری چند از سرمد:

کوشش و تلاش

مرددانا کار گیتی را نگیرد سرسری
سرفرازی بایدت همی باید از سر بگذری
سخت جانی باید اندر زیر بار حادثات
با حوادث بر نیاید سستی و تن پروری
درقبال زورمندان زورمندی لازم است
ورنه طعمه اقویا گردد بجرم لاغری
چون ملخ منشین پس زانو، چوموران پا بکوب
تابدست آید ترا هر چیز کانرا درخوری
اندر این ره هر که او پوید نکو . جوید نکو
تانکو یابی همی باید که نیکو رهبری
آدمیرا از بهائم فرق عقل و دانش است
ورنه تو در خواب و خور هم رتبه گاو و خری

نی خطا گفتم گرازدوش کسان درزندگی
برنگیری بارزحمت از بهائم کمتری

مصر مصر

بمصر رفتم و آثار باستان، دیدم
بچشم، هرچه شنیدم ز داستان، دیدم
بسی چنین و چنان، خوانده بودم از تاریخ
چنین فتاد نصیبم، که آنچنان دیدم
گواه قدرت شاهان آسمان درگاه
بسی (هرم) ز زمین سر بر آسمان دیدم
ز روزگار کهن، در محرم (الاهرام)
نشان روز نو و دولت جوان دیدم
گذشته در دل آینده هرچه پنهان، داشت
بمصر از تو چه پنهان که بر عیان دیدم
تو کاخ دیدی و من خفتگان در دل خاک
تو نقش قدرت و من نعلش ناتوان دیدم
تو تخته دیدی و من بخت و از گون از تخت
تو صخره دیدی و من سخره زمان دیدم
تو عکس دیدی و من گردش جهان بر عکس
تو شکل ظاهر و من صورت نهان دیدم
شدم بموزه مصر و ز عهد عاد و ثمود
هزار وصله ز فرعون باستان دیدم

تو چشم دیدی و من دیده حریصان باز هنوز در طمع عیش جاویدان دیدم
 تو تاج دیدی و من تخت رفته بر تاراج تو عاج دیدی و من مشت استخوان دیدم
 تو سکه دیدی و من در رواج سکه سکوت تو حلقه، من بنگین نام بی نشان دیدم
 تو آزمندی فرعون و من نیاز حکیم تو گنج خسرو و من رنج دیهقان دیدم
 ز جمع این همه آثار بی بدل؛ بمثل دو چیز از بد و از خوب تو امان دیدم
 یکی نشانه قدرت، یکی نشانه حرص که باز مانده، زمیراث خسروان دیدم
 همه غرور و همه مستی و همه بیداد همه غریب و همه ناله و فغان دیدم
 بکام، یکتا و یکقوم در غم و حسرت بسود، یکتا و یک ملک در زیان دیدم
 از آن زدولت فرعونیان نماند بس اگر چه مانده بس آثار در میان دیدم
 درود بر عجم و وارثان مسند جم که هر چه دیدم از ایشان بغز و شان دیدم
 نه هیچ شاه عجم دعوی خدائی کرد نه هیچ خانه بت منزل مغان دیدم
 سکندر آمد و آتش بملک دارا زد و لیک دودش در چشم دودمان دیدم
 گذشت در ظلمات غرور از سرش آب و ز آن ز آب حیاتش فسانه خوان دیدم
 زمانه نقش عجم نسترد بدست ستم که نقش دولت (سرمد) بر آستان دیدم

(کاخ داد)

کاخ آن باشد که جز دادش پی و بنیاد نیست
 کاخ آن نبود که بنیادش جز از بیداد نیست
 کاخ چون بر پایه بیداد گردید استوار
 فتح بابش لاجرم جز فتح استبداد نیست
 طاق کسری جفت نام نیک اگر بینی هنوز
 این ز سقف آهنین و ز پایه پولاد نیست
 این دوام دولت از فیض عدالت گستری است
 ورنه در خشت و گل این اندازه استعداد نیست

هر کجا عدل است آنجا جای امن است و صلاح
 و اندر آنجا مفسدین را فرصت افساد نیست
 مالک آنجا دسترنج رنجبر تضمین کند
 و اندر آنجا حق استثمار و استعباد نیست
 تاجر آنجا با عدالت میکند سودا گری
 و اندر آنجا سفته بازی پیشه ای معتاد نیست
 قاضی آنجا مستطیع و مستقل و مستبدل
 و اندر آنجا داوری بازیچه افراد نیست
 خائن آنجا سر بزیر و خادم آنجا سر بلند
 و اندر آنجا جای دزد و قاتل و قواد نیست
 هر کجا ظلم است آنجا ظلمت و ویرانی است
 و اندر آنجا چون در اینجا، خانه ای آباد نیست
 مالک اینجا میکند بیداد بر دهقان و لیک
 دیهقان را حاصلی جز ناله و فریاد نیست
 قاضی اینجا تنگدست و ناگزیر از بند و بست
 شاکیان را لیک حق شکوه و اشهاد نیست
 خائن اینجا در امان و خادم اینجا بی ضمان
 بی زران را رخصت اقدام و استمداد نیست
 این بنای کشور ظلم است و بنیادش بر آب
 ثابت است این مدعا حاجت باستشهاد نیست
 ای وزیر داد گر خواهی اگر آواز داد
 داد را آواز، دربانگ و فغان و داد نیست

کاخ چبود؟ داد مظلومان بده برتل خاک
 کانچه بنیادش نه برداد است جز برباد نیست
 داد گاه و داد یار و دادخواه و داد رس
 جمله بربادند اگر بردادشان ارشاد نیست
 کیفر دیوان بده، دیوان کیفر تخته کن
 کاعتبار داد گه در کثرت و تعداد نیست
 بی تمیزان را مده رده در پس میز تمیز
 کاین مقام شامخ اندرشان هر شیاد نیست
 مستشار مؤمن را نیز تحسین لازم است
 کاجتماع او باستحسان و استبعاد نیست
 حق گذاری بر اساس دین و دانش محکم است
 قاضی بی دین و دانش پاسدار داد نیست
 چون بدست دزد افتد پاسبانی، لاجرم
 دزد آزاد است، اما پاسبان آزاد نیست
 قاضی ارعادل بود، یکسر از او ناراضی است
 و رد و سر راضی و ناراضی است بی ایراد نیست
 سیر کن قاضی، وزان پس از قضا راضی نشین
 گر شنیدی بی معاشانرا غم میعاد نیست
 لغزش ایمان بود زائیده فقر و نیاز
 ورنه هیچ آلوده دا من دزد مادر زاد نیست
 جشن چبود؟ چیست شادی؟ خاصه در این روزگار
 کز غم دور سیاست روح (سرمد) شاد نیست

(در پیشگاه علم)

آنرا که فضل و دانش و تقوی مسلم است هر جا قدم نهید، قدمش خیر مقدم است
 کس را بمال نیست براهل کمال فخر علم است آنکه مفخر اولاد آدم است
 در پیشگاه علم مقامی عظیم نیست کز هر مقام و مرتبه ای علم اعظم است
 جاهل اگر چه جست تقدم مؤخر است عالم اگر چه زاد مؤخر مقدم است
 جاهل بروز فتنه ره خانه گم کند عالم چراغ جامعه و چشم عالم است
 عالم بنور علم و یقین کاشف الغطا است کانوار علم کاشف اسرار مبهم است



ای طالب فضیلت وای سالک طریق وی آنکه آرزوی بهشت فراهم است
 غافل مشو که صحبت ارباب معرفت آب حیات و چشمه صافی زمزم است
 دامن بکش ز صحبت نادان که فی المثل جهل آتش است و صحبت جاهل جهنم است
 زنهار بر خطا نروی تا کدام علم نیروی شادمانی و داروی ماتم است
 در معرض سوانح و در عرصه زمان عالم کسیکه واقف از اسرار عالم است
 علم زمان بیار و زمین زیر پنجه گیر تابنگری زمانه ترا زیر پرچم است
 ای عالم زمانه توئی صاحب زمان کز علم تو نظام جماعت منظم است
 ای عالمی که مذہب اسلام دین تست قرآن تو کریم و رسول تو اکرم است



اسلام معتقد بنظامی که احسن است اسلام متکی باصولی که اقوم است
 اسلام با ترقی اقوام همقدم اسلام باتکامل ایام همدم است
 اسلام بر شکستن بتها است ملتزم اسلام در گسستن اوهام ملزم است
 اسلام دشمن ستم و دوستدار عدل اسلام خصم مظلومه و فکر مظلوم است
 اسلام بر مبنای فکر است استوار اسلام از مواهب اخلاق ملهم است

اسلام در اعانت مظلوم پایدار اسلام براهانت ظالم مصمم است
اسلام مصلح بشر و مایه رقا است اسلام درس زندگی و عیش بی غم است

اسلام دین مفسدت و مسکنت نبود امروز خود چه شد که باد بار منضم است
دیروز مسلم آیت اقبال و مکرمت امروز خود چه شد که چنین نامکرم است
دیروز مسلم از شرف علم سربلند امروز پشت مسلم و اسلامیان خم است
دیروز محرم حرم غیر مسلمین امروز بین که در حرم خود نه محرم است
امروز در مدارس ماهیچ علم نیست امروز از معارف ما معرفت کم است
امروز کفر و ایمان آمیخته بهم امروز اصل دین و خرافات توأم است
امروز بین مسجد و میخانه فرق نیست امروز کلام نیر و محراب درهم است

ای عالمی که غصه تعظیم دین خوری
این قصه باز گوی که بسیار معظم است
آن انتصار خود چه شد این انکسار چیست؟
آتش چگونه مبدء و اینش چه مختم است
بر عالمان دین رود این داوری و داد
وز عالمان وظیفه بر آنکس که اعلم است
کشف غطاء کن چه توئی کاشف الغطاء
تابنگری که نقش حقیقت مجسم است

غذیر ختم

اگر هزار بشیر آمد و نظایر آمد محمد است که بی مثل و بی نظایر آمد
 مزاج عالمان چون بشو و شر گردید بخیر جامعه خیر البشر بشیر آمد
 بدور پادشه عادل که پیش درش قصور عالیّه قیصری قصیر آمد
 ز آسمان رسالت بتافت ختم رسل که چرخ معدلت از طلعتش منیر آمد
 عقول ناقصه ارشدم دم فرو بستند که عقل کامل و کل در سخن دلیر آمد
 بقدرت ضمدی در صدم شکست افتاد که دور سلطنت واحد قدیر آمد
 بساط ظالم بر افتاد از بسیط زمین بشیر عدل الهی چو بر سریر آمد
 نخست مرد خدائی که دست بیعت داد رسول رابه صباح و مساطیر آمد
 علی و اسی خدا صاحب ولایت بود که بهر نصرت حق ناصر و نصیر آمد
 بدان مثابه که هارون وزیر موسی بود علی معین رسول آمد و وزیر آمد
 پیاس قدمت پیمان، شه ولایت شد که مست جام ولا از خم غدیر آمد
 علی بخدمت اسلام فضل سبقت داشت که پاس خدمت دیرینه ناگزیر آمد
 علی ز روز صغر از کبار امت بود اگر چه در شمر سال و مه صغیر آمد
 وصایت علی آموخت حکمتی مارا که بر حکومت اقوام دلپذیر آمد
 که پیشوائی ملت نصیب مردانی است که سبق خدمتشان بر جوان و پیر آمد
 کسیست رهبر آزادگان که از سر جان گذشت در ره آزادی و اسیر آمد

اسیر نفس نشد

اسیر نفس نشد یاک نفس علی ولی نشد اسیر که بر مؤمنین امیر آمد
 امیر خلق که جاوا سیر نفس کجا که سر بلند نشد هر که سر بزر آمد
 علی نداده باطل حقی ز بیت المال که از حساب و کتاب خدا خیر آمد
 علی نخورد غذائی که سیر بر خیزد مگر که سیر خورد آنکه نیم سیر آمد

علی غنی نشد الا به یمن دولت فقر که دولتش بطرفداری فقیر آمد
 علی ستم نکشید و حقیر ظالم نشد نشد حقیر که ظالم برش حقیر آمد
 علی زمظلّمه خلق سخت میترسید که حق بمظلّمه خلق سختگیر آمد
 درود باد بر آن ملتی که رهبروی چنین بلند مقام و چنین خطیر آمد

عید مذهبی و ملی ما

غدير خم نه همین عید مذهبی ما راست که عید ملی ما نیز در غدیر آمد
 بمهر آل علی غاصب از عجم بگریخت بدوستی علی شو که دستگیر آمد
 درود باد بر ایران که نقش تاریخش زمهر آل علی نقش هر ضمیر آمد
 درود باد بر ایران که انتقام علی زروبهان بگرفت و بکام شیر آمد
 سخن بمذح علی کس نگفت چون سرمد اگر هزار سراینده و دیر آمد

روز علی (۴)

ایام اگر چه همه از حق قدیر است پاکیزه ترین روز خدا و روز غدیر است
 ایام کثیر است ولی زانهمه ایام بسیار قلیل است که باخیر کثیر است
 امروز از آن پاکترین روز الهی است کاه روز از آن پیشرو پاک ضمیر است
 امروز از آن روز بزرگست که امروز روز علی آن خسرو بی تاج و سریر است
 بی تاج و سریر است ولی بر سر شاهان تاج است که او سرور شاهان کیبر است
 امروز علی گشت بحق شاه ولایت آن شاه که شاهنشاهی مثل و نظیر است
 امروز علی یافت در اسلام امارت آن میر که بر هر چه امیر است امیر است
 امروز پیمبر به علی داد خلافت وین نیز به تقدیر خداوند قدیر است
 هان تاناه تصور کنی اجرای وصایت بر حکم قرابت شد و حق شبهه پذیر است
 اسلام کند حکم به فضل متقدم بیرون نه از این قاعده بر ناهیه پیر است
 اسلام کند حکم به تفضیل مجاهد ورزانه که کیبر است و گرزانه که صغیر است

(علی و اسلام)

اسلام کند حکم که اکرم بود اتقی
در خدمت اسلام علی گوی سبق برد
در خدمت اسلام علی جان بخطر باخت
در خدمت اسلام علی خیر بشر خواست
در خدمت اسلام علی پاک چنان زیست
زان نام علی شیر خدا شد بد لیری
زان میر عرب میر عجم شد که بتاریخ
ایرانی اگر مهر علی رهبر خود ساخت
میدید علی طالب آزادی و عدل است
میدید علی حامی ارباب ستم نیست
میدید علی سر بقاوت نسپارد
بامهر علی غاصب از ایران بدراخت
هم ز آل علی رفع ستم کرد و هم از خویش
در مدح علی شاه دلیران، سخن نغز

گر مفلس و گرمسلم و گر شاه و وزیر است
زان روی مقدم شد و زین حق نه گزیر است
زان روی عزیز است و عظیم است و خطیر است
زان از پس خیر البشر امروز بشیر است
نه جرم کبیر اورا نه وزر صغیر است
کانکس که نه و زرد طمع البته دلیر است
آزاد بمهر علی ایران اسیر است
میدید که حق طالع از آن بدر منیر است
میدید علی ناصر حق است و نصیر است
میدید علی نایب مسکین و فقیر است
زان پیش درش هر چه عظیم است، حقیر است
وین خود و نشان بوده که از یکدم تیر است
لطف هنر این جاست گرت چشم بصیر است
ختم است بر مرد که پشنگوی دلیر است

(روز حسین علیه السلام)

زایام نامور که همه ثبت دفتر است امروز دیگر و گر ایام دیگر است
امروز دیگر است زایام نامدار کاه روز و رافضیلت بسیار در بر است
امروز اگر چه روزی از جمله روزهاست از صد هزار روز و مه و سال بر تر است
تاریخ چیست؟ صفحه از عالم بزرگ امروز با بزرگی عالم برابر است
تاریخ چیست؟ اکبر ایام روزگار و امروز را نگری که ز تاریخ، اکبر است
یکروز روز کورش و داراست در جهان یکروز روز دولت کسری و قیصر است
چون روزگار قیصر و دارا بر رسید یکچند روزگار بکام سکندر است
پیمانه حیات سکندر چو گشت پر معلوم شد که آب حیاتش مکدر است
روز سران سر آمد و شد روز سروری کش روزگار بر سر ایام سرور است
امروز را بخون شهیدان نوشته اند روز حسین (ع) کشته تیغ ستمگر است

روز علی سر آمد و روز حسین گشت روز پسر چو روز پدر حیرت آوراست
 روز حسین روز رسول است و اهل بیت روز حسین روز حق و روز داور است
 امروز کربلارا بیحد بود قتل امروز دشت ماریه را کشته بیمار است
 هر جا قدم نهی سر بی تن بیای تست هر سو نظر کنی تن بیدست و بی سراست
 یکجا فتاده بر سر نعش پسر، پدر یکجا بروی نعش پسر خفته مادر است
 یکسوی خواهر است بسو گد برادران سوی دگر برادر گریان خواهر است
 این نیست کربلا که بالاخیز شد چنین اینصحنه قیامت و صحرای محشر است
 این ماهی شناور در موج بحر نیست این نعش اکبر است که در خون نشناور است
 اینبال و پر بخون زده صید پریده نیست اینتیر خورده کودک نوزاد اصغر است
 این بر فرازی سر سبط رسول نیست این بر فراز چرخ برین مهر انور است
 خاتونکر بالاست که ام المصائبست این زینبست و خواهر عباس و جعفر است
 در داو حسر تا گه زبی مهری سپهر افتاده در خیام حرم هر چه آذر است
 امروز هر چه بود بر آل علی گذشت تا خود بر آید آنچه به فردا مقدر است
 یکروز روز حاصل ایام آدمی است جز آن هر آنچه روز گذارد مکر است
 آنروز روز خدمت خلق است بهر حق خرم کسی که خدمت خلقش میسر است
 پایان زندگانی هر کس بمرگ اوست جز مرد حق که مرگ وی آغاز دفتر است
 آغاز شد حیات حسینی بمرگ او وین قصه رمز آب حیاتست و کوثر است
 مرد خدای تن به مذلت نمیدهد کانسائب کسب عزت و ذلت مخیر است
 آنکس که در اقامه حق میشود شهید عمر ابد نصیب وی از موت احمر است
 روزی که مرد حق بحقیقت کند قیام آنروز، روز رجعت آل پیمبر است
 سربازی حسین و سرافرازی حسین امروز، زینت سر هر تاج وافر است
 امروز روز عزت و اقبال سرمدی است و آنرا که فیض دولت سرمد مقرر است
 تاحشر بر قیام حسینی درود باد کاین درس زندگانی بشر تا به محشر است

پروین

پروین در سال ۱۲۸۵ شمسی در تبریز متولد و در کودکی با پدر خود به تهران آمد و بقیه عمر خود را در آنجا بپایان رسانید ادبیات فارسی و عربی را نزد پدر آموخت و در ۱۳۱۳ با پسر عموی پدر خود ازدواج کرد و در سال ۱۳۲۰ بمرض حصه در گذشت و در قم بخاک سپرده شد، اواز طفولیت بشعر گفتن شروع کرد و دیوانش معروف است که آقای ابوالفتح اعتصامی دیباچه بر آن نوشته و جزوه مختصری در آخر آن بنام (اعلام) افزوده و انتشار داده است

(نفس تبه کار)

کار مده نفس تبه کار را	در صف گل جامده این خار را
کشته نکو دار که مرغ هوا	خورده بسی خوشه و خر و ار را
چرخ وزمین بنده تدبیر تست	بنده مشو درهم و دینار را
آینه تست دل تابناک	بستر از این آینه زنگار را
چرخ یکی دفتر کردارها است	پیشه مکن بیهده کردار را
رو گهری جوی که وقت فروش	خیره کند مردم بازار را
در همه جا، راه تو هموار نیست	مست مپوی این ره هموار را

غنیمت شمار

رهائیت باید رها کن جهان را	نگهدار ز آلودگی پاک جان را
گذشتن که است این سرای سنجی	برو باز جو دولت جاودان را
برود اندرون خانه عاقل نسازد	که ویران کند سیل، آن خانمان را
یکی کشتی از دانش وعزم باید	چنین بحر پر وحشت بیکران را

زمینت بناگه چوا ژدر بیلعد تو باری غنیمت شمرا این زمانرا
 زخوان جهان هر که رایک نواله بدادند وانگه ربودند خوانرا
 بهستان جان تا گلی هست پروین تو خود باغبانی کن این بوستانرا

از مردن چه دانستی

یکی پرسید از سقراط کز مردن چه خواندستی
 بگفت ای بیخبر مرگ از چه نامی زندگانی را
 اگر زین خاکدان پست روزی بربری بینی
 که گردونها و گیتی ها است ملک آن جهانی را
 مخسب آسوده ای برنا که اندر نوبت پیری
 بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را
 چرا بایست در هر پرتگه مرکب دوانیدن
 چه فرجامی است غیر از او فتادن بدعنایی را
 تو گر سرگشته چهل و گر گم گشته غفلت
 سر و سامان که خواهد داد این بی خانمانی را
 نباید تاخت بر بیچارگان روز توانائی
 بخاطر داشت باید روزگار ناتوانی را
 بیاید کاشتن در باغ جان از هر گلی پروین
 بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را
 همه آخر گردد

فلک ایدوست ز بس بیحدبی و مر گردد بدو نیک و غم و شادی همه آخر گردد
 ز قفای من و تو گرد جهان را بسیار دی و اسفند مه و بهمن و آذر گردد
 ماه چون شب شود از جای بیجائی حیران پی کیخسرو دادار و سکندر گردد

زندگی جز نفسی نیست غنیمت شمرش نیست امید که همواره نفس بر گردد
چرخ بر گردد تو دانی که چسان می گردد همچو شهباز که بر گرد کبوتر گردد
هر نفس کز تو بر آید چه نکودر نگری آ ز تو بیشتر و عمر تو کمتر گردد
پاکی آموز بچشم و دل شود گر خواهی که سراپای وجود تو مطهر گردد
دامن اوست پر از لؤلؤ و مرجان پروین که بی اندیشه در این بحر شناور گردد

آدم پاك

دانی که راسزد صفت پاکی	آن کو وجود پاك نیالاید
در تنگنای پست تن مسکین	جان بلند خویش نفرساید
دزدند خود پرستی و خود کامی	بالین دو فرقه راه نیمایید
تا دیگران گرسنه و مسکینند	بر مال و جاه خویش نیفزاید
در محضری که مفتی و حاکم شد	زر بیند و خلاف نفرماید
تا بر برهنه جامه نپوشاند	از بهر خویش جامه نیفزاید
تا کودکی یتیم همی بیند	اندام طفل خویش نیاراید
مردم بدین صفات اگر بینی	گر نام او فرشته نهی شاید

گنج هستی

ای شده شیفته گیتی و دورانش	دهر دریا است بیندیش ز طوفانش
نفس دیو بست فرینده از او بگریز	سربتدیر پیچ از خط فرمانش
آنکه عمری پی آسایش تن کوشید	کاش يك لحظه بدل بود غم جانش
سالها عقل دکان داشت بکوی ما	هیچ توشی نخريدیم زد کانش
پاسبانی نکند بنده چوایمان را	دیوزان بنده چه دزد بد جزایمانش
جز تو کس نیست در این داد و ستد مغبون	دین گران بود تو بفر و ختی ارزانش
گنج هستی بستاند ز ما پروین	مان بودیم ، قضا بود نگهبانش

ای خوش.....

ای خوش از تن کوچ کردن خانه در جازداشتن
 روی مانند پری از خلق پنهان داشتن
 همچو عیسی بی پرو بی بال برگردون شدن
 همچو ابراهیم در آتش گلستان داشتن
 کشتی صبر از درین دریادر افکندن چونوح
 دیده و دل فارغ از آشوب طوفان داشتن
 روشنی دادن دل تاریک را بانور علم
 در دل شب بر تو خورشید رخشان داشتن
 همچو پاکان گنج در کنج قناعت داشتن
 مورقانع بودن و ملک سلیمان داشتن

خود پسنندی

کبوتر بچه ای باشوق پرواز بجزئت کرد روزی بال و پر باز
 پرید از شاخکی بر شاخساری گذشت از بامکی بر جوکناری
 نمودش بسکه دور آنراه نزدیک شدش گیتی بپیش چشم تاریک
 نه فکرش باقضا دمساز کشتن نه اش نیروی ز آنره بازگشتن
 فتاد از پای و کرد از عجز فریاد ز شاخی مادرش آواز درد داد
 که اینسان است رسم خود پسندی چنین افتند مستان از بلندی

حکایت

بزرگی داد یک درهم گدارا که هنگام دعا یاد آر ما را
 یکی خندید و گفت ایند ره خرد نمی ار زید این بیع و شرارا
 روان پاک را آلوده میسند حجاب دل مکن روی ربارا

مکن هرگز بطاعت خودنمائی	بران زین خانه نفس خودنمارا
تو نیکی کن بمسکین و تهی دست	که نیکی خود سبب گردد دعا را
زم محتاجان خبر گیر ای که داری	چراغ دولت و گنج غنا را
بوقت بخشش و انفاق پروین	نباید داشت دردل جز خدا را

کاشکی

کاشکی وقت را شتاب نبود	فصل رحلت درین کتاب نبود
کاش در بحر بیکران جهان	نام طوفان و انقلاب نبود
سأ ندیدیم و راه کج رفتیم	ورنه در راه پیچ و تاب نبود
هر چه کردیم ماه و سال حساب	کار ایام را حساب نبود
ز آتش جهل سوخت خرمن ما	گنه برق و آفتاب نبود
سال و مه رفت و ماهمی خفتیم	خواب ما مرگ بود خواب نبود

مادر موسی

مادر موسی چو موسی را به نیل	درفکند از گفته رب جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه	گفت کای فرزند خرد بی گناه
گر فراموش کند لطف خدای	چون رهی زین کشتی بی ناخدای
وحی آمد کاین چه فکر باطل است	رهر و ماینگ اندر منزل است
ما گرفتیم آنچه را انداختی	دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادری است	شیوه ماعدل و بنده پروری است
رودها از خود نه طغیان میکنند	آنچه میگوئیم ما، آن می کنند
نقش هستی نقشی از ایوان ما است	خاک و باد و آب سرگردان ما است
ما بسی گمگشته باز آورده ایم	ما بسی بی توشه را، پر ورده ایم
این سخن، پروین، نه از روی هواست	هر کجا نوری است زانوار خداست

این ملک خدائی دارد

هر که با پاکدلان صبح و مسائی دارد دلش از پرتو اسرار صفائی دارد
 زهد با نیت پاکست نه با جامه پاک ای بس آلوده که پا کیزه ردائی دارد
 سوی بتخانه مرو ، پند برهنه مشنو بت پرستی مکن این ملک خدائی دارد
 گهر وقت بدین خیرگی از دست مده آخر این در گر انمایه بهائی دارد
 صرف باطل نکند عمر گرامی پروین آنکه چون پیر خر دراهنمائی دارد

ناتوان

جوانی چنین گفت روزی به پیری که چونست با پیریت ، زندگانی
 بگفت اندر این نامه حرفیست مبهم که معنیش جز وقت پیری ندانی
 توبه کز توانائی خویش گوئی چه میرسی از دوره ناتوانی
 جوانی نکودار ، کین مرغ زیبا نماند در این خانه استخوانی
 متاعی که من رایگان دادم از کف تو گر میتوانی مده رایگانی
 هر آن سرگرانی ، که من کردم اول جهان کرد از آن بیشتر سرگرانی
 چو سرمایه ام سوخت ، از کار ماندم که بازیست ، بی مایه بازار گانی
 از آن برد گنج مرا ، دزد گیتی که در خواب بودم . گه پاسبانی

نامه به نوشیروان

بزرگمهر بنوشیروان نوشت که خلق ز شاه خواهش امنیت و رفاه کنند
 شهان اگر که بتعمیر مملکت کوشند چه حاجت است که تعمیر بارگاه کنند
 چرا کنند کم از دسترنج مسکینان
 چرا بمظلومه ، افزون بمال و جاه کنند
 چو کج روی تو نپویند دیگران ره راست
 چو پاک خطا ز تو بینند ، صد گناه کنند

به لشگر خردورای و علم و عدل، گرای
 سپاه اهرمن، اندیشه زین سپاه کنند
 جواب نامهٔ مظلوم را، تو خویش فرست
 بسا بود که دیرانت اشتباه کنند
 زمام کار، بدست تو چون سپرد سپهر
 بکار خلق، چرا دیگران نگاه کنند
 اگر بدفتر حکام ننگری يك روز
 هزار دفتر انصاف را سیاه کنند
 اگر که قاضی و مفتی، شوند سفله و دزد

دروغگو و بد اندیش را گواه کنند
 بشمع شه، نرسانند حاسدان قوی تظالمی که ضعیفان دادخواه کنند
 بترس ز آه ستمدیدگان، که در دل شب نشسته اند، که نفرین پیادشاه کنند
 چو شاه جور کند، خلق در امید نجات همی حساب شب و روز و سال و ماء کنند
 هزار دزد کمین کرده اند بر سر راه چنان مباح، که بر مو کب تو، راه کنند
 تو که میای بزرگی بجوی بی خبران بهل؛ که قصه ز خاصیت گیاه کنند

(سیر و پیاز)

سیر يك روز طعنه زد پیاز	که تو مسکین چقدر بدبوئی
گفت از عیب خویش بی خبری	ز آنره از خلق عیب میجوئی
گفتن زشت روئی دگران	نشود باعث نکو روئی
تو گمان میکنی، که شاخ گلی	در صف سرو و لاله میروئی
در خود آن به، که نیکتر ننگری	اول آن به، که عیب خود گوئی
خویشتن بی سبب بزرگ مکن	تو هم، از ساکنان این کوئی

تاکی ؟...

ای شده سوخته آتش نفسانی	سالها کرده تباهی وهوس رانی
دزدایتم گرفته است گریبانت	بس کن این بیخودی و سر بگریبانی
تابکی گودنی و مستی و خودرانی	تابکی کودکی و بازی و نادانی
صفتی جوی که گویند نکو کلاهی	سخنی گوی که گویند سخندانای
فکر فردا توانی که کنی دیگر	مگر امروز که در کشور امکانی
دل بیچاره و مسیکن مخراش امروز	رسد آنروز که بی ناخن و دندانای
دیو بسیار بود در ره دل پروین	کوش تا سر زره راست نپیچانی

ای دل

ای دل عبث مخور غم دنیا را -	فکرت مکن نیامده فردا را
کج قفس چونیک بیندیشی	چون گلشن است مرغ شکیبایا
بشکاف خاک را و بین آنکه	بی مپری زمانه رسوا را
از عمر رفته نیز شماری کن	مشمار جدی و عقرب و جوزا را
ای دوست تا که دسترسی داری	حاجت بر آ ر اهل تمنایا
زیرا که جستن دل مسکینان	شایان سعادت است توانا را
خود رای می نباش که خود رای	راند از بهشت آدم و حوا را
علم است میوه شاخه هستی را	فضل است پایه مقصد والا را
ای آنکه راستی بمن آموزی	خود در ره کج از چه نهی پارا
آموز گار خلق شدیم اما	نشناختیم خود الف و بارا
ظلم است در یکی قفس افکندن	مردار خوار و مرغ شکر خوارا
یوسف ز صبر خویش پیمبر شد	رسوا شتاب کرد زلیخارا
پروین بروز حادثه و سختی	در کار بند صبر و مدارا را

(برای سنگ مزار خود)

اینکه خاک سیهش بالین است	اختر چرخ ادب پروین است
گرچه جز تلخی از ایام ندید	هر چه خواهی سخنش شیرین است
دوستان به که زوی یاد کنند	دل بی دوست بسی غمگین است
خاک در دیده بسی جانقرسا است	سنگ بر سینه بسی سنگین است
بند این بستر و عبرت گیرد	هر که را چشم حقیقت بین است
هر که باشی وز هر جا برسی	آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد	چون بدین نقطه رسد مسکین است
زادن و کشتن و پنهان کردن	دهر را رسم وره دیرین است
خرم آن دل که در این محنت گاه	خاطری را سبب تسکین است

این اشعار ، از سنائی است که برای مزید استفاده، در اینجا درج میکنیم :

بمیر ای حکیم

بمیر ای حکیم از چنین زندگانی	کزین زندگی چون بمردی بمانی
از این مرگ صورت ، نگر تا نترسی	از این زندگی ترس کاینک در آئی
تو روی نشاط دل آنگاه بینی	که از مرگ رویت شود زعفرانی
بدان عالم پاك ، مرگت رساند	که مرگست در واژه آنجهانی
بیک روزه رنج گدائی نیرزد	همه گنج محمود زابلستانی
ببام جهان برشوی چون سنائی	گرت هم سنائی کند نردبانی

در گه خلق

در گه خلق همه زرق و فرب است هوس	کار در گاه خداوند جهان دارد بس
تو فرشته شوی از جهد کنی از پی آنک	برگ تو تست که گردیده بتدریج اطلس
چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رو	کانچه قرآن و خبر نیست فسانه است و هوس
اول و آخر قرآن ز چه با آمدوسین	یعنی اندر ره دین راهبرت قرآن بس

(حجة الاسلام نیر)

دانشمند بزرگ ، حجة الاسلام ، میرزا محمد تقی متخلص به (نیر)
 از شعرای عالیمقدار و مخلصین خاندان پیغمبر (صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ) است وی در سال ۱۲۴۸
 قمری در تبریز متولد شد ، تحصیلات ابتدائی خود را در آنجا و سپس برای
 ادامه تحصیل در سن ۲۲ سالگی بنجف رفت و در جوار مولی الموحیدین
 امیر المؤمنین علیه السلام از محضر اساتید بزرگ استفاضه نموده و انگاه بتبریز
 مراجعت کرد

از آثار او ، صحیفه الابرار ، مفاتیح الغیب ، لالی منظومه ، آتشکده
 دیوان غزلیات مثنوی در خوشاب بطبع رسیده است
 نیر در سن شصت و چهار سالگی روز ۱۲ ماه رمضان ۱۳۱۲ قمری
 وفات یافت اشعار شیوای نیر چنانکه ذکر شد بسیار است و بهترین اشعار او را
 مصیبت نامه اش تشکیل میدهد که مایاتی از آنرا انتخاب میکنیم :

حسین و شب عاشورا اذن باز گشت با صحاب میدهد

گفت ای گروه هر که ندارد هوای ما	سر گیرد و برون رود از کربلای ما
ناداده تن بخواری و نا کرده ترک سر	تتوان نهاد پای بخلو تسرای ما
این عرصه نیست جلوه گه روبه و گراز	شیر افکن است بادیۀ ابتلای ما
همراز بزم مان بود طالبان جاه	بیگانه باید از دو جهان آشنای ما
بر گردد آنکه با هوس کشور آمده است	سر نورد با فسر شاهی گدای ما
مارا هوای سلطنت ملك دیگر است	کاین عرصه نیست در خورد فرهای ما
ما پروریم دشمن و در خون کشیم دوست	کس را وقوف نیست بچون و چرای ما
یزدان ذوالجلال بخلو تسرای قدس	آراسته است بزم ضیافت برای ما

(زینب در قتلگاه)

زینب چو دیدد پیکر آنشه بروی خاک
از دل کشیدد ناله بصد درد سوز ناک
کای خفته خوش به بستر خون دیده باز کن احوال مابین و سپس خواب ناز کن
ای وارث سریر امامت ز جای خیز بر کشتگان بی کفن خود نماز کن
طفلان خود بورطه بحر بلانگر دستی بدست گیری ایشان دراز کن
سیرم ز زندگانی دنیا یکی مرا لب برگلورسان و ز جان بینیا ز کن
برخیز صبح شام شد ای میر کاروان مارا سوار بر شتر بی جهاز کن
یادست ما بگیر و از این دشت برهراس باردگر روانه بسوی حجاز کن

جان فدای تو

ای ز داغ تو روان خون دل از دیده حور بی تو عالم همه ماتمکده تانفخه صور
ز تماشای تجلای تو مدهوش کلیم ای سرت سرتا الله و سنان نخله طور
دیدها گو همه دریا شود دریا همه خون که پس از قتل تو منسوخ شد آئین سرور
پای در سلسله سجاد و بسر تاج یزید خاک عالم بسرا فرودیهیم و قصور
دیر تر ساو سر سبط رسول مدنی آه اگر طعنه بقرآن زندان جیل و زبور
تاجه انباشد و بود است که داده است نشان میزبان خفته بکاخ اندروم همان بتور
جان فدای تو که از حالت جان بازی تو در طرف ماریه از یاد بشد شور نشور
انبیا محو تماشا و ملایک مبهوت شمر سرشار تمنا و تو سرگرم حضور

(پیشگاه شاه خراسان)

نسیم قدسی یکی گذر کن بیار گاهی که لرزد آنجا
خلیل را دست ذبیح را دل مسیح را لب کلیم را پا

نخست نعلین ز پای بر کن سپس قدم نه بطور ایمن
 که در فضایش ز صیحه آن فتاده بپهوش هزار موسی
 نسیم جنت و زان ز کویش شراب تسنیم روان ز جویش
 حیوة جاوید دمیده بویش بجسم غلمان بجان حورا
 مهین مطاف شه خراسان امین ناموس ضمین عصیان
 سلیل احمد خلیل رحمن علی عالی وائی والا
 بگو که نه در آرزویت کند زهر گل سراغ بویت
 مگر فشاند پری بکویت چو مرغ جنت بشاخ طوبی
 (حسین بر بالین فرزند)

پس بیامد شاه معشوق الست	بر سر نعش علی اکبر نشست
چهر عالمتاب بنهادش بچهر	شد جهان تار از قران ماه و مهر
سر نهادش بر سر زانوی ناز	گفت کای بالیده سرو سرفراز
ای درخشان اختر برج شرف	چون شدی سهم حوادث را هدف
ای بطرف دیده خالی جای تو	خیز تا بینم قدو بالای تو
ای نگارین آهوی مشکین من	باتو روشن چشم عالم بین من
این بیابان جای خواب ناز نیست	کایمن از صیاد تیر انداز نیست
خیز تا بیرون از این صحرا رویم	نک بسوی خیمه لیلا رویم
دستی و بردی ز چشم باب خواب	اکبرایی تو جهان بادا خراب
تو سفر کردی و آسودی زغم	من در این وادی گرفتار الم

ابوعلی سینا

ملیونها دفعه بایستی خورشید با عظمت طلوع و غروب کند و هزاران مرتبه باید چهار فصل سال بگذرند تا شخصیت بارزی مانند ابوعلی سینا پدیدار شود، ابن سینائی که در سن ده سالگی اغلب علوم دینی و فنون ادبی را بیاموزد و در هیجده سالگی فارغ التحصیل گردد، و پادشاهان معاصرش با نظر عظمت و احترام بوی بنگرند ابوعلی سینا مدتی در خدمت امیرنوح سامانی بسربرد و چندی بخوارزم رفت و از آنجا بایبورد و سپس بجرجان رسید امیر قابوس و شمگیر که خود مردی دانشمند و فاضل و شاعر بود پیش از حد او را احترام نمود، از آنجا بری آمد، فخرالدوله دیلمی بر عزتش افزود، پس بهمدان رفت و وزارت شمس الدوله را پذیرفت ولی پس از چندی رنجیده و خانه نشینی اختیار کرد و بدون اینکه نسخه کتابی در دسترسش باشد، تمام طبیعیات و الهیات شفا را تألیف کرد، گویند چهار ماه در یکی از قلعه های همدان محبوس بوده، کتاب هدایه و رساله حسی بن یقظان و کتاب قولنج زادر حبس تألیف نمود، حکمت علامی زادر اصفهان بنام علاء الدوله کاکویه نوشت * بدیهی است که مقام ابن سینا برتر از آنست که ما او را بعنوان یکمرد شاعر معرفی کنیم و شرح حال او را که بایستی در ردیف نوابغ دنیا بشمار آورند در ردیف دیگران بشمار آوریم ولی چون خواستیم چند شعری از وی در این کتاب درج شود بمختصری از حالات او اشاره نمودیم تالیفات او متجاوز از صد جلد کتاب است که معروفترین آنها شفا در حکمت و قانون در طب است ابوعلی سینا در سال ۴۴۸ بمرض قولنج که خودش در معالجه آن استاد بود و مهارت بسیار داشت از دنیا رفت و در شهر همدان مدفون شد.

از اشعار ابوعلی سینا این چند شعر را انتخاب میکنیم :

(دانستم و ندانستم)

دل گرچه در این بادیه بسیار شتافت یکموی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر بکمال ذره ای راه نیافت

(نادانان)

با این دوسه نادان که چنین میدانند از حق ، که دانای جهان آنانند
خر باش که این جماعت از فرط خری هر کس نه خر است کافرش میخوانند

بند اجل

از قعر گل سیاه تا اوج زحل کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل هر بند گشوده شد مگر بند اجل

من کیستم؟

ای کاش بدانمی که من کیستم سرگشته بعالم از پی چیستمی
گر مقبلم آسوده و خوش زیستمی ورنه بهزار دیده بگریستمی
گویا بعضی از مخالفین ابن سینا او را تکفیر کرده و او در پاسخ آنان این
رباعی را سروده است :

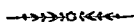
کفر چو منی گزاف و آسان نبود محکم تر از ایمان من ایمان نبود
درد هر چو من یکی و آنهم کافر پس در همه دهر یک مسلمان نبود

راه هیکخانه

ز آن درخم زلف توره شانه گرفتیم کآنجامن و دل خانه و کاشانه گرفتیم
خورشید وجودیم، بگردیم جهان را چون شمع بنالیم ، که پروانه گرفتیم
از دوش ریا، خرقة سالوس کشیدیم و ز دست بتی ، ساغر مستانه گرفتیم
هر راه که مطر بزده در گوش سپردیم هر پند که ناصح دهد افسانه گرفتیم

وصیت ابن سینا در بهداشت

اسمع جميع وصیتی و اعمل بها فالطب مجموع بنظم کلامی
اقلل جماعتك ما استطعت فانه ماء الحياة تصب في الارحام
واجعل غذائك كل يوم مرة واحذر طعاماً قبل هضم طعام



این اشعار ، از نظر ادبی و صنعت شعری و همچنین از لحاظ معنی ، قابل توجه است
ولذا ، با اینکه سراینده اش را نیشناسیم ، در اینجا مینگاریم :

(وقت را غنیمت دان)

مباش در همه عالم ، امیدوار کسی	تو خود بکوش که ناید کسی بکار کسی
مقام جد و پدر ، منشاء کمال مدان	که معتبر نتوان شد ، باعتبار کسی
باستعانت پای اراده ، طی کن راه	جهالت است ، نشستن با انتظار کسی
چو دست دست تو شد وقت را غنیمت دان	که سیر چرخ نماید ، باختیار کسی
برای جنس بشر منتهای بی هنری است	که افتخار نماید باقتدار کسی
چو شمع سوزد و گرید ، گدازد و گذرد	هر آنکسی که بخندد ، بشام تار کسی

(قیمت باییها و بهائیها)

گر بهاء بهائیان ، پرسی	گویمت من ، ز روشنی و بها
صدهزاران بهائی و بایی	کمترند از بهیمه ای به بها



(شیخ بهاء الدین)

فقیه عارف ، دانشمند عالی مقام ، ریاضی دان و شاعر و ادیب بزرگوار
 بهاء الدین ، محمد ، فرزند شیخ حسن بن عبد الصمد عاملی حارثی همدانی
 معروف بشیخ بهائی ، ولادت او ، در ماه ذیحجه سال ۹۵۳ هجری در بعلبک
 بوده و پدرش اورادر کودکی بایران آورد شیخ را برادری بوده بنام عبد الصمد
 که کتاب (فوائد الصمدیه) را که از کتب معروف نحو است و همواره در مدارس
 ایران تدریس شده است ، بنام او نوشته است .

وفات شیخ ، در سال ۱۰۳۰ بوده و قبرش ریفش در مشهد مقدس در جوار
 نامن الحجج علی بن موسی الرضا علیه السلام قرار دارد .

مقام شیخ عالی تر از آنست که بتوان در این مختصر بیان کرد و کسانی که مایل
 تفصیل حالات این بزرگ مرد باشند بایستی بکتاب مفصله مانند کتاب :
 روضات الجنات ، خاتمه مستدرک قصص العلماء و غیر آن مراجعه کنند
 سعید نفیسی مینویسد : شیخ بهائی را منظومه ایست بوزن و سیاق و روش
 و حتی بلحن و زبان خاص مثنوی جلال الدین محمد بلخی مولوی معروف
 برومی که در هیچ یک از مآخذ و تراجم ذکر از آن نیست ، این منظومه
 شامل ۱۴۳۴ بیت است که در منتهای دل انگیزی سروده شده است ، در پایان
 این کتاب ، شیخ بهائی اشتیاق خود را بخاک ائمه اثنی عشر و مخصوصاً بخاک
 سامراء ، صریحاً بیان میکند .

آثار و تالیفات شیخ بسیار است و از آن جمله کتاب (کشکول) و منظومه
 (نان و حلوا) و منظومه (شیر و شکر) و منظومه (نان و پنیر) است و کتاب اخیر
 در مصر بطبع رسیده است

از اشعار شیخ بهائی ، قطعات زیر را انتخاب میکنیم :
(لطف حق)

تامنزل آدمی ، سرای دنیا است
کارش همه جرم و کار حق لطف و عطا است
خوش باش که آن سرا چنین خواهد بود
سالی که نکواست ، از بهارش پیدا است

((توئی ، تو))

تا کی بتمنای وصال تو یگانه اشکم بود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد بسر آمدم هجران تو یانه؟ ای تیر غمت را دل عشاق نشانه
خلقی بتو مشغول و تو غایب زمیانه

رفتم بدر صومعه عابد و زاهد دیدم همه را پیش رخت را کعبه و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه زاهد گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد
یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

عاقل ، بقوانین خرد دره بتوجوید دیوانه ، برون از همه آئین تو پوید
تا غنچه نشکفته این باغ ، که بوید هر کس بزبانی صفت چهر تو گوید
نائی ، بسرودنی و ، مطرب بترانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار عابد سوی مسجد شد و من جانب خمار
من یا طلب کردم و او جلوه گویار حاجی ، بره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

گر کعبه و گردیر ، که جانانه توئی تو هر در که درم ، صاحب آن خانه توئی تو
هر جا که شوم ، پر تو کاشانه توئی ، تو مقصود من ، از کعبه و بتخانه توئی ، تو
مقصود توئی ، کعبه و بتخانه ، بهانه

بلبل بچمن از رخ گلزار ، نشان دید پروانه در آتش شد و آن نور ، عیان دید

عارف، صفت عشق تو از پیر و جوان دید چون در همه جا، عکس رخ یار، توان دید
دیوانه نیم من، که روم خانه بخانه

بیچاره بهائی که دلش خون زغم تست هر چند که عاصیست ز خاک قدم تست
امیدوی، از عاطفت دم بدم تست تقصیر خیالی بامید کرم تست
یعنی که گنه را به از این، نیست بهانه

(عالم حقیقی)

علم رسمی، سر بسر قیل است و قال	نه از او کیفیتی حاصل نه حال
علم نبود غیر علم عاشقی	ما بقی تلبیس ابلیس شقی
طبع را افسردگی بخشد مدام	مولوی باور ندارد این کلام
ز نو گردد بر توهر گز کشف راز	گر بود شاگرد تو صد فخر راز
لوح دل از فضله شیطان بشوی	ای مدرس درس عشقی هم بگوی
چند چند از حکمت یونانیان	حکمت ایمانیان را هم بخوان
صرف شد عمرت بی بحث نحو و صرف	از فصول عشق ناخواندی تو، حرف
دل منور کن با نوار جلی	چند باشی کاسه لیس بوعلی
سینه خود را برو صد چاک کن	دل از این آلود گیها پاک کن
اغسلوایا قوم عن لوح الفؤاد	کل علم لیس ینجوفی المعاد

(لقمه شبیه ناک)

لقمه نانی که باشد شبیه ناک	در حریم کعبه ابراهیم پاک
گر بدست خود، فشاند تخم او	ور، بگاو چرخ، سازد شخم او
ور، مه نو، در حصادش داس کرد	ور، بسنگ کعبه اش دستاس کرد
ور، بآب زمزمش سازد عجین	مریم آسا پیکری، از حورالعین
ور بخواند بر خمیرش، بיעدد	فاتحه با قل هو الله احد
ور تو بر خوانی، هزاران بسمله	بر سر آن لقمه پر ولوله

عاقبت خاصیتش، ظاهر شود نفس، از آن لقمه تر اقا هر شود
در ره طاعت، ترا بیجان کند خانه دین تورا، ویران کند

☆☆☆

گرتورادین است و باشی مرد راه چاره خود کن، که شد دینت تباه
از هوس بگذر رها کن کش و فش پا، ز دامان قناعت در مکش
گر نباشد جامه اطلس، تورا کهنه دلقی ساتر تن، بس تورا
ور مزعفر نبودت باقند و مشک خوش بود دوغ و پیاز و نان خشک
ور نباشد مشربه از زر ناب با کف خود میتوانی خوردن آب
ور نباشد خانه های زر نگار میتوان بردن بسر در کنج غار
ور نباشد فرش ابریشم طراز با حصیر کهنه مسجد بساز
ور نباشد شانه ای از بهر ریش شانه بتوان کرد با انگشت خویش
هر چه بینی در جهان دارد عوض وز عوض گرد تورا حاصل غرض
بی عوض دانی چه باشد در جهان عمر باشد عمر، قدر آن بدان

(نصایح)

گوی دولت آن سعادت مند برد کو پیای دلبر خود جان سپرد
گر همی خواهی حیات و عیش خوش گاو نفس خویش را اول بکش
در جوانی کن نثار دوست جان رو عوان بین ذلك را بخوان
پیر چون گشتی گران جانی مکن گوسفند پیر قربانی مکن
شد همه برباد ایام شباب بهر دین یکذره ننمودی شتاب
عمرت از پنجه گذشت و یک سجود کت بکار آید نکردی ای جحود
غرق دریای گناهی تابکی وز معاصی، روسیاهی تابکی
جست و آدم، بهشتش جای بود قدسیان، کردند بهر او سجود

يك گنه ناكرده ، گفتندش تمام مذهبى مذهب، برو بیرون خرام
تو طمع داری كه با چندین گناه داخل جنت شوی ای روسیاه

(بی بی تمیز خالدار)

بود در شهر هری، پیره زنی كهنه رندی حيله سازى، پرفنى
نام او، بی بی تمیز خال دار در نمازش بود رغبتي بی شمار
باوضوی صبح، خفتن میگذارد نامرادان را، بسی دادی مراد
كم نشد خالی، دواتش از قلم بر مراد هر كسی، میزد رقم
در مهم سازی او باش و رنود دائماً طاحونه اش در گرد بود
با بها مفتوحة للداخلین رجليها مرفوعة للفاعلين
از ته هر كس كه برجستی بناز میشدی فی الحال مشغول نماز
گفت با او رندكی، كای نيك زن حیرتی دارم از این كار تو، من
زین جنابتهای پی در پی كه هست هیچ ناید در وضوی توشكست
نیست و آداب این محكم وضو يك ره از روی كرم بامن بگو
این وضو از سنگ و روه محكم تر است این وضو نبود سد اسكندر است

(ای بشر)

ای مرکز دایره امکان وی زبده عالم کون و مکان
تو شاه جواهر ناسوتی خورشید مظاهر لا هوتی
تا کی زعلاق جسمانی در چاه طبیعت خود مانی
تا چند بتربیت بدنی قانع بخزف ز در عدنی
صدملك ز بهر تو چشم براه ای یوسف مصر بر آ از چاه
تا والی مصر وجود شوی سلطان سریر شهود شوی
در روز الست بلی گفتی امروز بیسترا خفتی

از موطن اصلی نیاری یاد پیوسته با هو و لعب دلشاد
نه اشک روان نه رخ زردی الله الله توجه بیدردی

☆☆☆

یاد بختی و مقاماتش	یگدم بخود آو بین چه کسی
یارب بحسن شه بحر و بر	زین خواب گران بردار سری
کین بنده مجرم عاصی را	زین رنج عظیم؛ خلاصی جوی
لطفی بنما و خلاصش کن	یارب یارب بکریمی تو
یارب یارب که بهائی را	یارب بنبی و وصی و بتول
زین غم برهان که گرفتار است	یارب بعبادت زین العباد
رحمی بنما ، بدل زارش	یارب یارب ؛ بحق صادق
وارسته ، زدنیی دوش کن	یارب یارب برضا شه دین

تاکی؟؟؟

ای کرده بعلم مجازی؛ خو	نابرده ز علم حقیقی ، بو
سرگرم ، بحکمت یونانی	دلسرد ، ز حکمت ایمانی
در علم رسوم، چو دل بستی	بر اوجت اگر ببرد ، پستی

يك در ، نگشود ز (مفتاحش)	اشكال افزود ز (ايضاحش)
ز (مقاصد) وی، مقصد نایاب	ز (مطالع) وی، مطلع در خواب
راهی نمود ، (اشاراتش)	دل ، شاد نشد ز بشارتش
محصول نداد (محصول) آن	اجمال افزود (مفصل) آن
تاکی ز (شفا) ش ، شفاطلبی؟	وز کاسه زهر ، دواطلبی؟
تاکی بهزار شعف ، لیسی	ته مانده کاسه ابلیسی
سؤر المؤمن فرمود نبی	از سؤر ارسطو ، چه میطابی
سؤر آن جو که درعر صات	بشفاعت او ؛ یابی درجات
در راه طریقت او رو کن	بانان شریعت او خو کن

☆☆☆

تا چند ز فلسفه ، در لافی؟	وین یابس و رطب ، بهم بافی
بدلائل پر خلل واهی	اثبات مطالب خود ، خواهی
رسوا کردت ، بدلیل بشر	برهان ثبوت عقول عشر
در کف نهاده ، بجز بادت	برهان تناهی ابعادت
تصدیق چگونه باین بتوان	کاندر ظلمت ، برود الوان
علمی که مطالب او ، اینست	میدان ، که فریب شیاطین است
تا چند دواسبه پیش تازی؟	تاکی بمطالعهاش نازی
این علم دنی ؛ که توراجا نست	فضلات فضایل یو نانست
خودگوی که چند چو خر مگسان؟	نازی بسر فضلات کسان
تا چند ز غایت بی دینی !	خشت کتبش ، برهم چینی؟
اندر پی آن کتب افتاده	پشتی ، بکتاب خدا داده
نی رو بشریعت مصطفوی	نی دل بطریقت مرتضوی
بی بهره ز علم فروع و اصول	شرمی بادت ز خدا و رسول

شاعر ناشناس؟! ...

شاعریست دارای طبع روان و قریحه عالی ولی ما اجباری بمعرفی
و شرح حال او نداریم، زیرا عللی در کار است که شاید بعضی از آن بر
شما پوشیده نباشد و برای آنها فقط اشعاری سودمند را از دیوان شاعر
نقل میکنیم:

داستان جوان شرابخوار

ابلیس شبی رفت بیالین جوانی آراسته با شکل مهبی سروب را
گفتا که منم مرگ، اگر خواهی زنهار باید بگزینی توییکی زین سه خطر را
یا آن پدر پیر خود ترا بکشی زار یا بشکنی از خواهر خود سینه و سر را
یا خود زمی نابنوشی دوسه ساغر تا آنکه پوشم زهلاک تو نظر را
لر زید از این بیم جوان بر خود و جاداشت کز مرگ فتدلرزه بتن ضیغم نر را
گفتا پدر و خواهر من هر دو عزیزند هر گز نکنم ترک ادب این دو نفر را
لیکن چو بمی دفع شر از خویش توان کرد می نوشم و از خویش کنم دفع ضرر را
جامی دوسه می خورد چو شد خیره زمستی هم خواهر خود را زد و هم کشت پدر را
ای کاش شود خشک بن تا که و خداوند زین مایه شر حفظ کند نوع بشر را

عاشق پیخورد و مادر

داد معشوقه، بعاشق پیغام که کند مادر تو با من جنگ
هر کجا بینم، از دور، کند چهره پر چین و چین پر آژنگ
بانگاه غضب آلود، زند بر دل نازک من تیر خدنگ
از در خانه مرا طرد کند همچو سنگ از دهن غلاماسنگ

مادر سنگدلت ، تا زنده است	شهد در کام من وتست ، شرنگ
گرتو خواهی ، بوصالم برسی	باید این ساعت بی خوف و درنگ
روی وسینه تنگش ، بدری	دل برون آری از آن سینه تنگ
گرم و خونین بمنش باز آری	تا برد زاینه قلبم ، زنگ
عاشق بیخورد ناهنجار	نه بل آن فاسق بی عصمت و ننگ
حرمت مادری ، از یاد ببرد	خیره از باده و دیوانه زبنگ
رفت و مادر را افکند بخاک	سینه بدرید و دل آورد بچنگ
قصد سر منزل معشوقه نمود	دل مادر بکفش چون نارنگ
از قضا خورد دم در بزمین	اندکی سوده شد او را آرنگ
و اندل گرم ، که جان داشت هنوز	او فتاد از کف آن بی فرهنگ
از زمین باز چوبر خواست نمود	سوی برداشتن دل آهنگ
دید کز آن دل آغشته بخون	آید آهسته بگوش این آهنگ
آه دست پسرم یافت خراش	آه پای پسرم خورد بسنگ

(ابوالعلائی معری)

قصه شنیدم که بو العلا بهمه عمر	لحم نخورد و ذوات لحم نیازد
در مرض موت بالجازه دستور	خادم او جوجه ای بمحضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر	اشک تحسّر زهر دودیده بیهشرد
گفت بطیر از چه شیر شرزه نگشتی	تا نتواند گشت بخون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی است	هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مرد

(علی بن ابیطالب علیه السلام)

اندر خبر بود که نبی ، شاه حق پرست	چون سوی عرش در شب معراج رخت بست
برمسند دنی فتدائی ، نهاد پای	دستی زغیب آمد و بر پشت او نشست
چون دست حق بدو اثر لطف دوست بود	از فرط شادمانی مدهوش گشت و هست

گویند پانهاد بدوش نبی علی علیه السلام از طاق کعبه خواست چو اصنام را شکست
جاه و جلال بین، که یدالله پانهاد جائی که حق نهاد بصدا احترام دست

(مثنوی)

و چه خوب آمدی ، صفا کردی چه عجب شد ، که یاد ما کردی
ای بسا آرزوت می کردم خوب شد آمدی صفا کردی
آفتاب ، از کدام سمت دمید که تو ، امروز یاد ما کردی
از چه دستی ، سحر بلند شدی که تفقد ، زینوا کردی
قلم پسا ، باختیار تو بود؟ یاز سهو القلم ؛ خطا کردی
بیوفائی مگر چه عیبی داشت که پشیمان شدی ، وفا کردی
شب مگر ، خواب تازه دیدی تو که سحر ، یاد آشنا کردی
هیچ دیدی که اندر این مدت از فراقت ؛ بما چها کردی
دست بردار از دلم ؛ ای شاه که تو این ملک را گدا کردی
باتو هیچ آشتی نخواهم کرد با همان پا که آمدی بر گرد

(رنج مادر)

رنج کشد مادر از جفای پسر ؛ لیک آنچه کشیده است هیچ رنج نداند
رنج پسر ، بیشتر پدر کشد ، اما چون پسر آدم نشد ؛ ز خویش براند
مادر بیچاره ؛ هر چه طفل کند بد راندن او را ؛ ز خویش تن تواند
شیره جان گر بود بکاسه مادر زان نچشد تا بطفل خود نچشاند

مرثیه علی اکبر علیه السلام

رسمست هر که داغ جوان دیدد و ستان رافت برند حالت آن داغ دیده را
یکدوست زیر بازوی او گیرد ، از وفا وان یک ز دیده پاک کند اشک دیده را
آند دیگری بر او بچشاند گلاب و شهد تا تقویت کند دل محنت چشیده را
یک جمع دعوتش بگل و بوستان کنند تا بر کنندش از دل ، خار خلیده را

شرح سیاهکاری چرخ خمیده را	جمعی دگر برای تسلی او، دهند
تسکین دهد مصیبت بروی رسیده را	القسمه هر کس بطریقی ز روی مهر
چون دید نعلش اکبر در خون طپیده را	آیا که داد تسلیت خاطر حسین
لیلای داغ دیده زحمت کشیده را	آیا که غمگساری و انده بر او نمود
آتش زدند لانه مرغ پریده را	بعد از پسر دل پدر آماج تیر شد

(خشم و غضب)

از يك تا صد شماره کن ای سرهمرد	هر رقت که دیدی غضبت رو آورد
دیگر نکنی آنچه نمیباید کرد	در ضمن شماره عقلت آید سر جای

((اندرز و نصیحت پدرزند))

دارم پسری بنام خسرو	از مال جهان ز کهنه و نو
پیدا است که طفل هو شیار است	هر چند که سال او، چهار است
بر دیده غیر تا چه آید	در دیده من چنین نماید
در چشم پدر، بهشت باشد	هر چند که طفل، زشت باشد

بشنوز پدر نصیحتی چند	هان! ای پسر عزیز دل بند
پس یاد بگیر، هر چه گویم	زین گفته، سعادت تو جویم
وز خواب سحر گهان، پیر هیز	میباش بعمر خود سحر خیز
پاکیزه بشوی دست و رورا	دریاب سحر، کنار جورا
کاین کار، ضرورتست، کردن	کن پاک و تمیز، گوش و گردن
چرك گل و گوش تو، نیند	تا آنکه بیپلویت، نشیند
دانند، تو را چه مرتبت هست	از پاکی دست و گوش، کز دست
کان وقت سخن، شود نمایان	چرکین، مگذار یخ دندان

در آینه خویش را نظر کن
از نرم و خشن هر آنچه پوشی
گر جامه گلیم یا که دیبا است
چون غیر بیش خویش بینی
چون بر سر سفره ای نشستی
زان کاسه بخور که پیشدست است
ده قوت ، زبیش و کم ، شکم را



پاکیزه لباس خود بیر کن
باید که بیاکیش بکوشی
چون پاک و تمیز بود زیبا است
انگشت مبر بگوش و بینی
زنهار مکن دراز دستی
بر کاسه دیگری مبر دست
در بند مباح ، بیش و کم را

بامادر خویش ، مهربان باش
با چشم ادب نگر ، پدر را
چون آیند و شوند از تو خورسند
در کوچه ، چو میروی بمکتب
چون با ادب و تمیز باشی
در مدرسه ، ساکت و متین شو
اندر سر درس ، گوش میباش
میکوش که هر چه گوید استاد
کم گوی و مگوی هر چه دانی
بس سر ، که فتاده زبانست
نادان ، بسر زبان نهد ، دل
اندر وسط کلام مردم



آماده خدمتش ، بجان باش
از گفته او ، میبچ سر را
خورسند شود ز تو ، خداوند
معقول گذر کن و مؤدب
بیش همه کس ، عزیز باشی
بیهوده مگوی و یاوه ، مشنو
باهوش و سخن نباش ، میباش
گیری همه را بچابکی یاد
لب دوخته دار تا توانی
بایک نقطه ، زبان ، زیانست
در قلب بود ، زبان عاقل
لب ، باز مکن تو بر تکلام

زنهار ، مگو سخن بجز راست
گفتار دروغ را اثر نیست

هر چند ترادر آن ، ضررها است
چیزی ز دروغ ، زشت تر نیست

هرگز نبری ، سیاه روئی	تاپیشه تست ، راستگوئی
آن به ، که بریده باد از کام	چون خوی کند زبان بدشنام
عیش ، بزبان خویش میسند	از عیب کسان زبان فرو بند
کز مونس بد ، نعوذ بالله	ز نهاردده بدان ، بخود راه
بالطبع بسفله گی ، گرائی	در صحبت سفله چون در آئی
تاطبع تو ، ذیشرف شود ، نیز	با مردم ذیشرف ، در آمیز



کسب هنری کن و کمالی	در عهد شباب ، چند سالی
در ذلت و مسکنت ، نمیری	تا آنکه بروزگار پیری
زحمت ببری ، ز زندگانی	گر صنعت و حرفتی ندانی
قلب تو ، بهره هست راضی	از طب و طبیعی و ریاضی
تحصیل ، باختصاص خود کن	یک فن پسند و خاص خود کن
ذی فن بجهان ، ز ذی فنون ، به	چون خوب کم ؛ از بد فزون به
آن میر سخنوران نامی	خوانم بتویتی ، از نظامی
بهرتر ز کلاه دوزی بد	پالانگری ، بغایت خود



شاید که بدست آید ، آسان	هر آنچه رود ، زدست انسان
چون رفت ز کف ، بکف نیاید	جز وقت ، که پیش کس نیاید
در سایه وقت میتوان یافت	گر گوهری از کف برون تافت
باهیچ گهر ، خرید نتوان	ور ، وقت رود زدست ارزان
کن نیک تأمل ، اندر این باب	هر شب که روی بیستر خواب
وز کرده خود ، چه برده ای سود	کان روز ، بعلام توچه افزود
آنروز ، ز عمر خویش شمار	روزی که در آن نکرده ای کار

من میروم، و تو ماند خواهی
اینجا چورسی مرا دعا کن
وین دفتر درس، خواند خواهی
بافتحه روحم، آشنا کن

(محبت مادر)

پسر! رو قدِ مادر، دان که دایم
برویش از پدر خواهش که خواهد
کشد رنجِ پسر، بیچاره مادر
ترایش از پدر؛ بیچاره مادر
ز جان محبوبتر، بیچاره مادر
ترا چون جان ببر؛ بیچاره مادر
شب از بیمِ خطر؛ بیچاره مادر
بگیرد در نظر؛ بیچاره مادر
چو کمتر کارگر؛ بیچاره مادر
نماید خشک و تر؛ بیچاره مادر
پرده هوش ز سر؛ بیچاره مادر
خورد؛ خون جگر بیچاره مادر
نخوابد تا سحر، بیچاره مادر
نداند خواب و خور؛ بیچاره مادر
کشد رنجِ دگر؛ بیچاره مادر
خورد غمِ بیشتر؛ بیچاره مادر
کند جانِ مختصر؛ بیچاره مادر
بود چشمش بدر، بیچاره مادر
شود از خود بدر، بیچاره مادر
ز مادر بیشتر، بیچاره مادر
که دارد یک پسر، بیچاره مادر

پسر! رو قدِ مادر، دان که دایم
برویش از پدر خواهش که خواهد
ز جان محبوبتر دارش که دارد
نگهداری کند؛ نه ماه و نه روز
از این پهلوی؛ بآن پهلوی؛ غلط
بوقت زادن تو؛ مرگ خود را
بشوید کهنه و؛ آراید او را
تموزودی، ترا ساعت بساعت
اگر یک عطسه؛ آید از دماغ
اگر یک سرفه؛ بیجا، نمائی
برای اینکه شب راحت بخوابی
دو سال؛ از گریه روز و شب تو
چو دندان آوری رنجور گردی
سپس چون پا گرفتی؛ تانیفتی
تو تیاک مختصر جانی بگیری
بمکتب چون روی تاباز گردی
اگر یک ربع ساعت، دیر آئی
نبیند هیچکس، زحمت بدنیا
تمام حاصلش از زحمت اینست

(فریاد و ضجه نوزاد)

هیچ میدانی ، تو هر طفلی که آید در جهان
از چه توأم با عویل و ، ضجه وزاری بود
گرچه خون میخورده اند در حبس تاریک رحم
وین زمانش ، نوبت شیر و شکر خواری بود
این از آن باشد که در لوح ازل بیند ز پیش
کاین جهان جای چه خوف و خفت و خواری بود
چون همی بیند که میخواهد گرفتارش شود
ضجه و فریادش از بیم گرفتاری بود

(هیچکس از هر گت جان نبرد)

سخت است گرچه مرگ پدر، بر پسر همی
هان ای پسر ! مخور غم از این بیشتر همی
در روزگار ، هر پسری بی پدر شود
تنها تو نیستی ، که شدی بی پدر همی
اسکندر کبیر ، که میرفت از جهان
گفت این سخن ، بمادر خونین جگر همی
کز بعد من ، عزائی اگر میکنی پیا
طوری بکن که باد پسندیده تر همی
تنها مگری ، عده ای از دوستان بخواه
کایند و باتو ، گریه نمایند سر همی
لیکن چه عده ای که نباشد داغدار
زان پیشتر بمرگ کسان دگر همی

با عده‌ای بگری برایم ، که پیش از این
 ننموده مرگ از در ایشان گذر همی
 زیرا که داغ‌دیده ، بگرید برای خویش
 وانگه ترا گزارد ، منت بسر همی
 گریه ای کنند ، کنند از برای من
 مرگ کسی نباشد شان در نظر همی
 چون‌خو است مادرش بوصیت کند عمل
 با عده‌ای شود بجزا نوحه گر همی
 یکن که داغ‌دیده نباشد نیافتند
 بشتافتند گرچه بهرکوی و در همی
 این‌گفت دخترم سرزا رفته پیش این
 آن‌گفت مرده شوهرم اندر سفر همی
 آن‌دیگری سرو ده‌که از هشت ماه قبل
 دارم ز فوت مادر خود دیده تر همی
 آن‌یک ، بیان نمود که از پنج سال پیش
 مرگ ، پدر نموده مرا در بدر همی
 القصه ، مرگ چون همه کس را گزیده بود
 حاضر نشد بمحضر او یکنفر همی
 چون مادر سکندر از اینگونه دید حال
 دانست سر گفته آن نامور همی
 یعنی بین که هیچکس از مرگ جان نبرد
 دیگر مکن تو گریه برای پسر همی

بر هر که بنگری بهمین در دمتلا است

بی داغ نیست لاله باغ بشر همی

باری عزیز من همه خواهیم مرد و رفت

زاری مکن که هیچ ندارد ثمر همی

يك مرده سر زخاك نمی آورد برون

صد سال اگر توخاك بریزی بسر همی

(وزراء)

وزرا ازچه دیده می نشوند راستی مردمان دیدنی اند

نی غلط گفتم این معیدی ها دیدنی نه ، همان شنیدنی اند

تا وزیرند از کسان ببرند الحق این نا کسان بریدنی اند

در و ثاقند و نیستند در آن ثابت و محو چون شنیدنی اند

ازچه در پرده و صفشان گویم بعضی از پرده ها در یدنی اند

وزرا ، حکم شرطه را دارند

که شنیده شوند و دیده نیند



(استاد نظام وفا)

استاد نظام وفا از شعر او ادبای معاصر ایران است و غالب اشعار ایشان در جراید کشور منتشر شده و میشود و اخیراً گلچینی از اشعار او بطبع رسیده است اینک از اشعار (استاد نظام وفا) قطعاتی انتخاب و در اینجا برای مزید استفاده ادباً درج میکنیم :

(حاصل عمر)

میروی و جانم از پی تو روان است دیده‌ام اندر ره تو اشک فشان است
همدم من در جهان تو بودی و رفتی بی تو مر اسیر دل ز جان و جهان است
نیست بجز تو امید دیگرم ای دوست کوی تو مأوای عشق و منزل جان است
یاد تو از خاطر منم رود از آنک حاصل عمرم هر آنچه بود همان است
نام تو باد انشان مهر و مودت تا که ز مهر و وداد ، نام و نشان است
شعر نظام وفا بوقت جدائی نغمه‌مر غان باغ ، فصل خزان است

(آستان حقیقت)

شب بگذشت و هنوز اول راز است پسای زکار اوفتاد و راه دراز است
جز بحقیقت میار روی و میانیش زاهد اگر پیر و طریق معجاز است
بار خدایا بآستان خدائیت شاه و گدا را مدام روی نیاز است
نیست غم از رانده‌ام من از همه سوئی تا که در خانه‌ی تو بر همه باز است
آتش دوزخ ، چه میکند بدل من تادلم از عشق تو بسوز و گداز است
ما وضو از خون دل ، نظام گرفتیم یار نمود ابروان و وقت نماز است

(افلاک عشق)

بطوریکه شاعر اظهار میکند ، این اشعار را در عصر روز عاشورا که
بحضرت عبدالعظیم (ع) میرفته ، در مصیبت علی اکبر (ع) سروده است
باجمالی برتر از خورشید و ماه آمد و بسید خاک پای شاه

گفت من سیر آمدم از زندگی	نستم در دل ؛ دیگر تابندگی
شاه چون جان تنگ بگرفتش ببر	گفت : ای از رفتنت دل، شعله ور
سست پیمانی بر عشاق نیست	سخت جانی ، شیوه مشتاق نیست
تا نباشد غیر حق در دل ؛ دگر	از تو هم بر داشتم دل ؛ ای پسر
شاهزاده تاخت در میدان جنگ	روی گیتی شد ز تیغش لعل رنگ
گفت : هستم من علی بن الحسین	شاه شرق و غرب و شمس خاقین
من دفاع از حق و از آئین کنم	پیروی از رهبران دین کنم
هر طرف رو کرد ؛ بر هم ریخت صف	لشگر از بیمش گریزان هر طرف
تشنگی شد چیره بروی ناگهان	بر دزد دست شکیبائی عنان
تشنه بود آری و لیکن بیشتر	تشنه بودش دل ؛ بدیدار پدر
روز لشگر کرد سوی خیمه گاه	تابه بیند ؛ باردیگر روی شاه
گفت بابا از عطش بگداختم	سویت ای بحر حقیقت تاختم
شه زبان خود نهادش در دهان	ازیم عشقش بزد آبی بجان
گفت هان آهنگ رفتن ساز کن	بار دیگر کارزار آغاز کن
جَد تو دیده بسویت بسته است	منتظر در راه تو بنشسته است
تا کند سیرابت ای پژمرده جان	کو بود ساقی بزم عاشقان
جان بکف، سرمست عشق و گرم راز	زد بقلب آن گروه کینه ساز
پیش تیغ و تیر ، با شوق و شعف	سینه و دل ساخت ، آماج و هدف
ناگهان شمشیری آمد بر سرش	رفت دیگر تاب و طاقت از برش
روی خاک افتاد آن (افلاک عشق)	گشت از افلاک بر تر خاک عشق

درد عشق

از ما چه دیده ای تو که از ما بریده ای	از ما بریده ای و ندانم چه دیده ای
بیگانه نیستی تو و دشمن نه ای ؛ ولی	یاری شکسته عهدی و پیمان بریده ای

تو حال دل‌رمیده‌اندانی که روز و شب شادان کنار دلبر خود آر می‌دای
ای سروناز هر چه توانی بخود بیال مائیم و بار محنت و قد خمید دای
تنهادلا، نه درد ترا چاره‌ای نبود کو درد مند عشق بدرمان رسید دای

(اندوه و غم)

نبود بغیر کوی تو، روسوی دیگرم غم نیست خسته‌بالم و بشکسته گیرم
ای دوست بر من و بدل زار من بیخ من زار و داغدار و زجان سیر و مضطرم
من از تو شرمسارم و این قلب نازکت زین چهره شکسته و زین دیده ترم
گویم اگر حکایت دل‌پیش‌تور و است فرزند و دوستی تو و غم‌محوار و یاورم
من خاک می‌کنم بسرا ز حسرت و دریغ تا زیر خاک رفت بحسرت برادرم
شد تازه از مصیبت او بعد سالها حرمان مادر و پدر و داغ خواهرم
بی‌او چگونه عمر پایان رسد مرا دلسرد از حیاتم و سوزان در آذر

این اشعار، از یک شاعر دو ازانده ساله ایرانی است که برای هزیه استفاده، در اینجا درج میکنیم.

((دریغا...))

دریغا عمر، چون باد بهاری وز ددر صبحدم، بر سبزه زاری
دریغا زندگی خواب و خیالست بدنیا، عمر جاویدان محالست
امید و آرزو، همچون سرابی است غریب و هایشو، همچون جبابی است
همانا زندگی چو موج دریا است که دورانش پراز آشوب و غوغا است
چو بر ساحل رسد مفقود گردد همه غوغای آن، نابود گردد
جوانی بگذرد، چون باد صحر بدنبالش رود، هر چیز دیگر
بهار عمر را باشد خزان نبیند این خزان، دیگر جوانی
خوشا آنکس که دایم شاد باشد ز غمهای جهان آزاد باشد
نهد مرهم بزخم دردمندی کند خوشنود، قلب مستمندی



الهی قمشه‌ای

نامش : مهدی ، لقب و نام خانواده محیی‌الدین متخلص به (الهی) نجل مرحوم آقا ابوالحسن از مردم قمشه اصفهان ، در قمشه و اصفهان و قم و خراسان در رشته علوم دینی : فقه و اصول و تفسیر و حکمت و کلام تحصیل کرده و تاندازه‌ای از علوم ریاضی و هیئت نیز بهره‌مند است و اینک سالها است دردانشکده معقول و منقول بسمت مدرسی حکمت و منطق و کلام اشتغال دارد و لادتش در ربیع‌الثانی ۱۳۱۹ قمری و تألیفاتش در فلسفه و عرفان و غیره میباشد که بعضی از آن بطبع رسیده از اشعار الهی قمشه‌ای (استاد فلسفه دردانشگاه تهران) اشعار زیر را انتخاب میکنیم

توحید

امروز جهان چه باغ رضوان شد	کز پرده برون نگار خوبان شد
روز آیت چهره بتان گردید	شب پرده انجم فروزان شد
مهر آینه جمال جانان گشت	وز عکس وی آفتاب تابان شد
رویش نه بشرق فتنه برپا کرد	در مشرق و مغرب آفت جان شد
زلفش نه کمند مهر و مه تنها است	کان چهره بزیر زلف پنهان شد
مشک ختنش به کشور چین رفت	شهد سخنش به نجد و ایران شد
پیش تو که چشم عقل نگشودی	گیتی همه نور بود و نیران شد
و آنکس که فروغ عقل و ایمان یافت	هر ذره اش آفتاب رخشان شد

(خدا بین شو)

چون عاشقان بگزمین ره صدق و صفارا خواهی چو در دل پرتو نور خدارا
از لوح دل بزدا ی نقش ماسوی الله بفشان غبار آئینه ایزد نما را
ایزد پرستان سر و ختنه از آتش عشق اوراق بحث و دفتر چون و چرا را

گر چشم پاك عشق بگشائی بعالم وز خاك كوی دوست یابی توتیا را
 بینی هزاران چرخ گردون را شتابان جویا در سلطان یهدی من یشارا
 این نفس خود بینی بمیرد زنده گردد جانی که در خود بنگرد سرخدا را
 ویران کن این خاکی سرای تن که جانت منزل کند کاخ سماوات علارا
 باری، خدا بین شو که خورشید جمالش آرد پایان این شب جهل و عمارا

(قصیده حسامیه)

در فراق و مصیبت فرزند خود
 و اینکه عالم باقی دار آخرتست

ای مرغ من از چه ز آشیان رفتی استاره شدی بر آسمان رفتی
 رخشنده ستاره سحر بودی زود از بر منظر جهان رفتی
 گل بودی و ناگهان خزان گشتی جان بودی و سوی ملك جان رفتی
 ای تازه شکوفه خوش زباغ من لب خنده زدی و ناگهان رفتی
 زین منزل بی ثبات پر و حشت سیار بملك جا ودان رفتی
 بانو سن سخت سرکش گردون درمانده منم تو خوش عنان رفتی
 من ماندم و کین تیره دل گردون امشب که توماه مهربان رفتی
 من ماندم و خار غم در این صحرا تو گل بهوای باغبان رفتی
 ایمن شدی از کشاکش گردون و آسوده ز جور کهکشانش رفتی

(غزل قرآنی)

چه خوش است یکشب بکشی هوارا بخلوص خواهی ز خدا خدا را
 بحضور خوانی، ورقی زقرآن فکنی در آتش، کتب ریا را
 شود آنکه گاهی، بدهند راهی بحضور شاهی، چو من گدارا
 طلبم رفیقی، که دهد بشارت بوصال یاری، دل مبتلارا
 مگر آشنائی، زره عنایت بخرد بخاری، گل باغ مارا

فلک‌اشکستی ، دل عاشقانرا بیچه روی بستی ، کمر جفارا
چو شکستی ایندل، مشوایمن ازوی که بسوزد آهش ، قلم قضارا

غزل

ترغیب دوستان با اتحاد و یکرنگی و هماهنگی

بیاتاشمع هم ، پروانه هم ، یار هم باشیم
در این گلشن بهار هم ؛ گل هم، خار هم باشیم
پریشان خاطران برگرد هم از جان و دل گردیم
ز شهر آوارگان درد دشت غم؛ غمخوار هم باشیم
بصحرای صفادر پرده با هم ، راز هم خوانیم
بگلزار وفا همناله هم زار هم باشیم
شبان تیره را روشن کنیم از مهر یکدیگر
در این تاریک محفل شمع گلر خسار هم باشیم
چو یاران نبی (ص) در صفة توحید بنشینیم
صفای هم، گل هم ، باغ هم ، گلزار هم باشیم
اویس و بوذرو مقداد و سلمان و حبیب هم
کمیل و زید و حجر و میثم و عمار هم باشیم
گر از دام بلارستیم هم پرواز هم گردیم
و راز تیر فلک خستیم در طومار هم باشیم
(الهی) دشمنان دادند دوستی با هم
چرا ما دوستان پیوسته در پیکار هم باشیم

(غزل)

دربی ثباتی روزگار و تحولات آن

نمیروید در این صحرای خیرم بشادی نوگلی ، بی خار ماتم

بهر گلشن صبا بگذشت و دل بست	بشد باد خزانیش ؛ یارو همدم
نشاطی در جهان ؛ شاه و گدارا	می‌سر کی شود ؛ بی حسرت و غم
بساط کامرانی گستران لیک	مباش ایمن هم از اطوار عالم
بنوش آبی و نانی بادل شاد	مخور غم ، روزی افزونست یا کم
نیرزد حاصل ایندشت یکسر	بآزار دل موری ؛ مستام
(الهی) بانوای عندلیبان	مخالف نغمه ز اغان بودهم

عزت

از اهل صفا و معرفت دور مباش	مست از می کبر و آب انگور مباش
خواهی که عزیز خلق و خالق باشی	خود بین و دور و و تندمغر و رمباش

(مردی)

گر حاکم نفس خود پسندی مردی	ورجز بخدا طمع نبندی مردی
مردی نبود غرور و تزویر و فریب	گر با کسر شست و هوشمند مردی

این چند شعر ، از يك بانوی دانشمند ایرانی (نیم تاج خانم سلماسی) است که برای مزید استفاده ، در اینجا می‌نگاریم

((ایرانیان...))

ایرانیان که فرکیان آرزو کنند	باید نخست کاوه خود جستجو کنند
مردی بزرگ باید و عزمی بزرگتر	تا حل مشکلات بنیروی او کنند
شد پاره پرده عجم از غیرت شما	اینک بیاورید که ز نهار فو کنند
نوحی دگر بیاید و طوفان وی زنو	تا لکه های ننگ شستشو کنند
آزادگی بدسته شمشیر بسته است	مردان همیشه تکیه خود را بر او کنند
قانون خلقت است که باید شود ذلیل	هر ملتی که راحتی و عیش خو کنند

سرخوش

نامش : یحیی . تخلصش : سرخوش ؛ فرزند حاج میرزا عبدالغنی تفرشی
تولدش در سال ۱۲۷۷ قمری در تفرش واقع شده است . وی مردی بود باهوش
و استعداد و خطی زیبا داشت . مسافرت‌هایی به هندوچین نموده و اشعارش
غالباً بصورت غزل و لی غزلیات پر مغز و روان است ، و چون اشعار او با وضع کتاب
و بامبناهی مادر جمع آوری آتناسب کلی نداشت ، بهمین چند شعر اکتفا می‌کنیم

((دنیای زود گذر))

موسم پیری شد و هنگام ضعف و ناتوانی
تا نگردد پیر ، نشناسد کسی قدر جوانی
نوجوانا تا خزان پیریت نگرفته دامن
پند من بشنو ، غنیمت دان بهار زندگانی
در قدر تغییر نتوان داد با تدبیر هرگز
چاره جز تسلیم نبود ، با قضای آسمانی
از غم دنیا چرا آزرده داری خاطر خود
چونکه میدانم ، بدنی که سنهاند جاودانی
هر چه خواهی نوش و بالطف خطا پوشش مخور غم
این دوروز را که بر خوان عطایش میهمانی
گنج گوهر نیست سرخوش را ولی بی رنج خاطر
هر دم از گنجینه معنی ، کند گوهر فشانی

(رباعی)

از ملک جهان ؛ اگر شهبی یا که گدا
ناچار برون شوی تو ، بپیر گونوا
با خلق خدا بخوبی امروز بکوش
تا و اهری از عذاب فردای خدا

(خوشدل)

نامش : علی اکبر ، متخلص بخوشدل و ملقب بتاج العرفا ، نام پدرش
رحیم تهرانی ، اشعار او ، بنام گلشن خوشدل ، چاپ و منتشر شده است .
از اشعار او این چند قسمت را انتخاب میکنیم .

(تمدن یا وحشیگری؟)

چو آتشی که بانبار پنبه ای ، افتد فتاده است تمدن ، بجان نوع بشر
شراره ایست از آن نار جنگ عالم سوز که سطح گیتی از آن گشته تلخا کستر
بعاشقان تمدن ز قول ما گوئید که شاخه ای که نشانید داده اینک بر
تمدن ار که بود باری اینچنین خشدل هزار مرتبه وحشیگری از آن بهتر

(اسلام و سعی و عمل)

هر ملتی که نیست مری او درست نبود شگفت گر که چو مانا توان بود
بشگر چسان بر روز سیه افتاده ایم آری چنین شود چو مری چنان بود
اسلام دین سعی و عمل بود و ایدریغ کس نیست تا که باخبر از راه آن بود
آوخ که این شریعت غرای بینظیر عتقا صفت بکشور ما بی نشان بود
رهبانیت که ویژه کیش مسیح بود امروز در میان اسلامیان بود
ایران که بود مهد تمدن بروزگار اینگونه از چه خفته بخواب گران بود
دیروز بود قافله سالار و ایدریغ کامروز باز مانده زهر کاروان بود

(علم و هنر)

آنرا که علم و فضل و هنر نیست هیچش مقام و جاه و خطر نیست
آری که نزد مردم دانا نادان ، بهائم است و بشر نیست
هان ای پسر ! بعلم و هنر کوش چون خوبتر ز علم و هنر نیست
علم و هنر بود ، ثمر مرد آنرا که ایندو نیست ؛ ثمر نیست
از بهر مال و جاه ، خطر هاست لیکن برای علم ، خطر نیست

فرمود مرتضی و به از این در وصف علم ، حرف دگر نیست
 باشد یتیم ، مردك نادان نی آنکه را که مام و پدر نیست
 فخرو شرف ، بعلم و کمال است کس را شرف ، از این دو بدر نیست

مدح فاطمه زهرا (ع)

هر که ندارد بدل ، محبت زهرا دیده خود پوشد ، از شفاعت زهرا
 هاجر و حوا ، صفیه ، ساره و مریم فضه صفت ؛ مفتخر بخدمت زهرا
 به به از این منزلت که آمده برتر ز آنچه تصور کنی ، فضیلت زهرا
 آه که باین جلال و جاه و شرافت بود فزون از جهان ، مصیبت زهرا
 آری ، خود اختفای مدفن پاکش شاهد عدلی بود ز غربت زهرا
 پهلوی زهرا شکست و دروغا گشت از آن اشکار ، رحلت زهرا
 پهلوی زهرا شکست و قلب پیمبر پشت علی شوی بافتنوت زهرا
 بازویش از ضرب تازیانه سیه شد آه از آن درد بی نهایت زهرا

((تقلید از اروپا))

خوی نیکو از اروپائی معجوی گرچه در علم و فنونند اوستاد
 ما بجای علم و صنعت زان گروه غدرو مکر و حيله بگرفتیم یاد
 آه کز تقلید بی معنی ما رفت یکسر عز و شأن ما بباد
 قصه تقلید زاغ ، از راه کبک داستان ماست بی کم و زیاد
 اندر این ره گفت پیر معنوی : خلق را تقلیدشان برباد داد

بی خردان و خردمندان

از: سرخوش

افسوس که عمر نازنین زار گذشت در رنج و غم و غصه و آزار گذشت
 بر بیخردان ، سهل و خوش و خوب و عزیز بر اهل خرد ، سخت و بد و خوار گذشت

وحشی

وحشی باقی از شعر او سخنان نامی قرن دهم هجری است، تاریخ ولادت او در حدود سال ۹۳۹ و وفاتش در سال ۹۹۱ هجری و مدت عمرش ۵۲ سال بوده است و مدتی از عمر خود را در بافق و یزد بسر برده و مدتی هم در کاشان سکونت داشته است آثار وحشی عبارتست از (۱) غزلیات و قصاید و ترجیع بندها (۲) مثنوی در مدح میرمیران (۳) خلدبرین (۴) ناظر و منظور (۵) فرهاد و شیرین که ناتمام مانده و عمر او کفاف تمام کردن آن را نداده است و بعد اوصال شیرازی آن را پایان رسانیده است و شاعر دیگری بنام صابر شیرازی ملحقاتی بر آن افزوده است .

اینک بهترین اشعار وحشی .

((در خواست از خدا))

در آن سینه دلی وان دل همه سوز	الهی سینه ای ده آتش افروز
دل بی سوز غیر از آب و گل نیست	هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
زبانم کن بگفتن آتش آلود	دل بر شعله گردان سینه پر دود
کز آن گرمی ؛ کند آتش گدائی	بسوزی ده کلام را روائی
زبانم را بیان آتشین ده	دل مرا داغ عشقی برجین نه
چراغی زو بغایت روشنی دور	دل افسرده دارم سخت بی نور
بر افروزان چراغ مرده ام را	بده گرمی دل افسرده ام را
که جاف کرو که جا گنجینه راز	اگر لطف تو نبود پرتوانداز
مرا لطف تو میباید ، دگر هیچ	براه این امید پیچ در پیچ

(در مدح شاه و لایت علیه السلام)

نه هر کس محرم راز فاحی است
 نه هر دانش باین مقصد بردپی
 بخلو تخانه وحدت برد راه
 (سلونی) گفتن او را درخور آید
 که شهر علم احمد را بود در
 سراید (لو کشف) نطق یقینش
 بدین افسر شود بر جمله ممتاز
 به پیشش جمله را دست توسل
 جبینش آیت نور علی نور
 زلای لافتی الا علی یاد
 که آمد نفس او، نفس پیمبر
 سخن کاینجا رسانیدم، کنم طی

نه هر دل کاشف اسرار سر یست
 نه هر عقلی کند این راه راطی
 نه هر کس در مقام لی مع الله
 نه هر کو بر فراز منبر آید
 (سلونی) گفتن از ذات یست درخور
 بود نقش نبی، نقش نگینش
 بتاج (انما) گردد سرافراز
 علی عالی الشان، مقصد کل
 ز پیشانیش نور وادی طور
 سر شمشیر او در صفدری داد
 تعالی الله، زهی ذات مطهر
 کمال و عقل تا اینجا برد پی

خموشی

نه مانند سخن، غماز باشد
 خموشی را امانت دار کردند
 خموشی رخنه صدعیب بسته
 کند هنگامه جان بر بدن سرد
 از او کبک، ایمن از چنگال باز است
 نه خود را در قفس دیدی، نه درد دام
 که از فریاد خود باشد بفریاد
 زبان، سر را عدوی خانه زاد است

خموشی، پرده پوش راز باشد
 چو دل را محرم اسرار کردند
 بر آنکس کز همه یگسو نشسته
 بسا ناگفتنی گز گفتنش مرد
 خموشی پاسبان اهل راز است
 اگر طوطی زبان میبست در کام
 نه بلبل در قفس باشد ز صیاد
 زبان بسیار سر بر باد داده است

((حکایت))

بمجنون گفت روزی عیب جوئی که پیدا کن به از لیلی نکوئی
 که لیلی گرچه در چشم تو حور است بهر جزوی ز حسن وی قصور است
 ز حرف عیبجو ، مجنون بر آشفت در آن آشفته گی خندان شد و گفت
 اگر در دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نه بینی
 تو کی دانی که لیلی چون نکوئیست کز و چشمت همین بر زلف و روئیست
 توقد بینی و مجنون جلوۀ ناز تو چشم و او نگاه ناوڪ انداز
 تو مو میبینی و او پیش مو تو ابرو ، او اشار تهای ابرو
 دل مجنون زشکر خنده خونست توب میبینی و دندان که چونست
 کسی کورا تولیلی کرده ای نام نه آن لیلی است کز من برده آرام
 اگر میبود لیلی ، بد نمیبود تو رارد کردن اوحد نمیبود

((مسلسل))

دوستان شرح بر یثانی من گوش کنید داستان غم پنهانی من گوش کنید
 قصه بی سروسامانی من گوش کنید گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید
 شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی سوختم ، سوختم ، این سوز نهفتن تا کی
 روز گاری من و دل ساکن کوئی بودیم تابع خوی بت عربده جوئی بودیم
 عقل و دین باخته دیوانه روئی بودیم بسته سلسله سلسله موئی بودیم
 کس در آن سلسله غیر از من دل بند نبود يك گرفتار از این جمله که هستند نبود
 نرگس غمزۀ ز نش این همه بیمار نداشت سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت
 این همه مشتری و گرمی بازار نداشت یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت
 اول آنکس که خریدارش من بودم باعث گرمی بازارش من بودم
 عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او داد رسوائی من شهرت زیبائی
 بسکه دادم همه جا شرح دلارائی او شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او
 این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد کی سر برک من بی سروسامان دارد

چاره اینست و ندارم به از این رای دگر که دهم جای دگر، دل بدلا رای دگر
چشم خود فرس کنم زیر کف پای دگر بر کف پای دگر بوسه ز نم جای دگر
بعد از این رای من اینست و همین خواهد بود
من بر این هستم و البته چنین خواهد بود
گرچه از خاطر و حشی هوس روی تو رفت شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
از دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت بادل پر کله از ناخوشی خوی تو رفت
حاشا لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

این اشعار ، از آقای یحیی دولت آبادی است و چون از هر جهت
قابل توجه است ، در این جادرج میکنیم

خدا کند . . .

خدا کند که جوانان زحق جدا نشوند بصحبت بد و بدخواه آشنا نشوند
مقدسات جهانرا ، بزیر پانهند شر و مفسد و بیدین و بیحیا نشوند
زدرس و مدرسه تعلیم و تربیت گیرند هواپرست و طمعکار و خودستان نشوند
خدا کند که جوانان ره هنر بویند شکسته بال و پریشان و بینوا نشوند
بمنصبی که رسیدند خویش گم نکند بنارضائی بیچارگان ، رضانشوند
پی سیاست بدکارگان قدم نزنند وطن فروش و خطا کار و بدادانشوند
بجان و مال و بناموس کس طمع نکنند در این معامله همکیش اشقیانشوند
خدا کند که جوانان عقیده مند شوند سبک عیار و تهی مغز و خود نمانشوند
سر عقیده خود ؛ پای بفشردند چو کوه بسان کاه ، زهر باد ، جابجانشوند

((شهریار))

شهریار؛ از تعریف و تمجید و تحسین بی نیاز است و کمتر کسی است که باشعر و ادب، سروکار داشته باشد و شهریار را نشناسد، شرح حال او را، در این چند جمله خلاصه میکنیم.

سید محمد حسین بهجت تبریزی، متخلص به شهریار، مسقط الرأس اصلی خانوادۀ او، قریۀ خشکناپ است

شهریار ایام کودکی را در قراء شنگول آباد و خشکناپ بسر برد و تحصیلات خود را با قرائت گلستان و نصاب در مکتب آن قریه شروع کرد و در همان ایام بادیوان حافظ که هنوز هم همواره در دسترسش قرار دارد آشنائی پیدا کرد، بطوریکه میگوید:

هر چه دارم همه از دولت حافظ دارم

سیکل اول متوسطه را در مدرسه متحدۀ فیوضات تمام کرد و در سال ۱۳۰۰ وارد طب شد و پس از پنج سال تحصیل، قبل از اخذ دیپلم دکترای مدرسه را ترك گفت، و در سال ۱۳۱۰ وارد خدمت دولت شد، و اکنون در بانگ کشاورزی تبریز بخدمت مشغول است.

اینك بهترین اشعار شهریار:

علی (ع)

علی ای همای رحمت توجه آیتی خدا را که به ما سوا فکندی همه سایه همارا دلا گر خدا شناسی همه در رخ علی بین بعلی شناختم من بخدا قسم خدا را بخدا که در دو عالم اثر از فنا نماند چو علی گرفته باشد سر چشمه بقارا بروای گدای مسکین در خانه علی زن که نگین پادشاهی دهد از کرم گدارا بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من چو اسیر تست اکنون با سیر کن مدارا

بجز از علی که آرد پسری ابو العجائب که علم کند بعالم شهدای کربلارا
 نه خدا تو انمش خواند نه بشر تو انمش گفت متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را
 چه زنم چونای هر دم زنوای شوق اودم؟ که لسان غیب خوشتر بنوازد این نوارا
 همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی به پیام آشنائی بنوازد آشنارا
 زنوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

((انتحار تدریجی))

خجل شدم ز جوانی که زندگانی نیست بزندگانی من فرصت جوانی نیست
 من از دوروزه هستی بجان شدم بیزار خدای شکر که این عمر جاودانی نیست
 همه بگریه ابرسیه گشودم چشم در این افق که فروغی ز شادمانی نیست
 بغضه بلکه بتدریج انتحار کنم در یغ و درد که این انتحار آنی نیست
 ز بلبل چمن طبع شهر یار افسوس که از خزان گلش شور نغمه خوانی نیست
 ((دستم بد امانت))

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
 که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقر بان
 تحمل گفتمی و منم که کردم سالها ، اما
 چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفت پیمانت
 تمنای وصالم نیست ، عشق من مگیر از من
 بدردت خو گرفتم ، نیستم در بند درمانت
 شبی بادل بهجران توای سلطان ملک دل
 میان گریه می گفتم که کوای ملک سلطانت
 بشعرت شهریار ای دلان تا عشق میورزند
 نسیم وصل را ماند نوید طبع دیوانت

((فرهنگ ما))

فرهنگ ما برای جهالت فروتن است مأمور زشت بودن و زیبا نمودنست
 برنامه اش که سخت بدستور اجنبی است از بهر مغز خستن و اعصاب سودنست
 يك درس زندگی بجوانان نمیدهد طوطی مثال، قصه مهمل سرودن است
 در بسته باد مدرسه ای را که قصد از آن بر روی ملتی در ذلت گشودنست
 ملت بخواب غفلت و دولت شريك دزد دزدی که در پی رفق از ما ربودن است
 دارالفنون که سر گل عمرت دهد بباد شش سال تازه از بی ذوق آزمون است
 بيكس وطن که چاره مایه نر کسان نام وطن ز صفحه خاطر زدودن است
 ((عیب من))

گله ای دارم از خدای خودم کاین چه نقصی بخلقت است مرا
 نعمتم تا بنقد هست بدست کمتر احساس لذت است مرا
 چون ز دستم بشد، بیا و ببین که چه اندوه و حسرت است مرا
 ((ثروت جوانی))

نا توان راسزد شکایت فقر فقر جز ضعف و نا توانی نیست
 پیر، هر چند مالدار و غنی است هر گز لطف زندگانی نیست
 تا جوانی، ز فقر شکوه مکن ثروتی بهتر از جوانی نیست

صدای خدا

آدمیان، شاخه و برگ همند آدمنه ، از يك تنه آدمند
 اصل درختی است کهن کز بهشت کند خداوند و در این دشت کشت
 آدمیان زنده بیکدیگر نند دست و دل و دیده و پاو سرنند
 گفت پیام آوریزدان پاک ماهمه از آدم و آدم ز خاک
 برترئی نیست کسی را بکس برتری از آن خدادان و بس

ایکه بکین خیزی و خنجر کشی	وای ندانی که برادر کشی
حس غرائز ، همه بالاتفاق	خلق بخواند بانس و وفاق
حس تعاون ، مدنیت ، وداد	مایه الفت بودو اتحاد
اینهمه دوری و دوری از کجا است؟	این نه طبیعی است که مصنوع ما است
ایکه تو پرواز کنی چون ملک	خیمه ، چه خورشید زنی برفلک
خوی ملک ، رحمت و بخشندگیست	خصالت خورشید درخشد گیست
از تو نه امید فروزندی است	این چه شررباری و سوزندگیست
ابرسیاهی و بسان تگرگ	از تو بلا بارد و باران ننگ



دین خدا ، نیست بجز راه راست	راه که کج شد ، نه بسوی خداست
راه یکی رهبر و مقصد یکی است	موسی و عیسی و محمد (ص) یکیست
این سه راهی سالک کوی اله	منتهی آید یکی شاه راه
مکتب دین نیز بحکم قضا	یافته تکمیل ، لدی الاقتضا
تابشیریت بمثل کودک است	مکتب دین نیز ، کلاس یک است
مکتب موسی است دبستان دین	مقتضی طفل سبق خوان دین
مکتب عیسی که کند نغمه سر	دوره رشداست و بلوغ بشر
مکتب قومی است بدانش فزون	قابل تشبیه ، بدارالفنون
مکتب اسلام که کامل شده است	مدرسۀ عالی و دانشکده است
درس نهائی به بشر میدهد	خاتمه بر فتنه و شر میدهد
چشمه فیض ابدیت در او است	جلوه ذات احدیت در او است
در ره این کعبه منادی علی است	زانکه نذیر احمد و هادی علی است
احمد از او ، جابعلی میدهد	هم احدش ، نام ولی میدهد
حرف حق اینست ییالج مکن	راه خود و خلق خدا کج مکن

هر چه نه ایمان و خدا بندگی است حاصل آن خفت و شرمندگی است

من و تو

گرازی این چاه طبیعت که جهان من و تست
 بدر آئیم جهان جمله از آن من و تست
 آسمان پهنه خوانی که میان تو و من
 مهر و مه قرصه نانی که بخوان من و تست
 از ازل خلعت تشریف بدوش تو و من
 تا ابد آیه تعظیم؛ بشان من و تست
 کلك فرمان فلک نامه نویس تو و من
 پیک شاهین قضا نامه رسان من و تست
 نیست جز سرو و گل و لاله در این باغ و چمن
 گر بهار من و تو یا که خزان من و تست
 عقل نامحرم عشق است نیاری بمیان
 باوی از عهد ازل آنچه میان من و تست
 شهریارا چکنی هجر نهان باز عیان
 که عیانست و چه حاجت بیان من و تست

((تو حی-د))

ای بر سریر ملک ازل تا ابد خدا
 وصف تو از کجا و بیان من از کجا
 تنهاتوئی که هستی و غیر از تو هیچ نیست
 ای هر چه هست و نیست به تنهائیت گوا

کشتی شکسته، دست زجان شویدا از تونه
 آنجا که عاجز آمده، تدبیر ناخدا
 آنجا که دست هیچ کسش نیست دستگیر
 مسکین دل شکسته، ترامیکند صدا
 نه جای بی تو و نه ترا جراین عجب
 یاری که هست در همه جا، نیست هیچ جا
 ای جذبه حبت تو محور وجود
 بی جود جذبه های تو، اجزا زهم جدا
 یارب تجلی تو، بغیب و شهود چیست
 جز جان و تن نواختن از هدیه هدی
 وزنه بکبریای تو نبود عیار سنج
 نه زهد ابن ادهم و نه کفر بوالعلا
 یارب به بنده چشم دلی دمخدای بین
 تاعرش و فرش آینه بیند خدا نما
 یارب بکشور سخنم شهریار کن
 ای خسروان بخاک درت کمترین گدا
 ((بدبختی))

رودایرانی سرگشته؛ دردنبال بدبختی
 کند این ملت بدبخت؛ استقبال بدبختی
 میان کوچه ها، بهر زن بدبخت ایرانی
 بین رم سال بدبختی، که گیر دفال بدبختی
 به پیشانی پیران، داغ تزویر و یادیدی
 بیازوی جوانان نیز بنگر، خال بدبختی

اجانب شد خریدار وطن؛ اهل وطن را بین
 بیازار خیانت، ای عجب دلال بدبختی
 بهر جا، کعبه آمال ملت مجلس شوراست
 در ایران، هست مجلس، کعبه آمال بدبختی
 نفاق و فقر و نادانی در این قرن اتم مارا
 چه ننگین میکند محکوم اضمحلال بدبختی
 ((بیوفائی دنیا))

کجا است تخت سکندر؟ کجا است افسر دارا
 از این حدیث بخوانید، بیوفائی دنیا
 زمانه؛ مدفن خسرو کندز حجله شیرین
 جهان، عروس سکندر شود، بماتم دارا

وادی خاموشان

شاعر توانا این اشعار را از زبان زندانیان گورستان، خطاب بر زندگان
 سروده است:

ای رفیقان دیار دنیا	این چه یاری است؟ شمارا بخدا
تا که با خاک، هم آغوش شدیم	و، که یکباره فراموش شدیم
مسکنم عهد فراموشانست	این همان وادی خاموشان است
یاد آن انجمن آرائی من	رحمت آرید به تنهایی من
گاه و بیگاه، گذارم بکنید	گذر گاه گذارم، بکنید
وام گیرید، از این خاک قدم	بنشینید بخاکم، یگدم
خشت من؛ مایه حیرت گیرید	تا از این آینه؛ عبرت گیرید



نه مرا سیل فنا؛ تنه ابرد بلکه نقش همه عالم را برد

این شتر؛ بر در هر خانه نشست	محمل و بار سفر، خواهد بست
باری؛ ای یار و دیار دنیا	ما که رفتیم؛ خدا یار شما
اگر از کبوی شما، بی خبرم	خبر از عالم و کوئی دگرم
سر شاهان، بزمین سودا اینجا	کی زرو زور دهد سود اینجا
گر نه بخشید گنه؛ عفو کریم	جاودانیم، بزندان جحیم
باری، ارتوشه عقباطلید؟	باید از گوشه دنیا طلید
طاعت از نفس منافق مکنید	هان، که آزار خلاق مکنید

(شب و علی علیه السلام)

علی، آن شیر خدا، شاه عرب	افتی داشته، بالین دل شب
شب، ز اسرار علی، آگاه است	دل شب، محرم سر الله است
شب، شفته است مناجات علی	جوشش چشمه فیض ازلی
شاه را دیده، بنوشینی خواب	روی بر سینه دیوار خراب
فجر، تاسینه آفاق، شکافت	چشم بیدار علی، خفته نیافت
روزه داری، که به مهر اسحار	بشکند نان جوین افطار
ناشناسی، که بتاریکی شب	میبرد شام یتیمان عرب
پادشاهی، که بشب برق پوش	میکشد بارگدایان بردوش
تا نشد پردگی آن سر جلی	نشد افشا، که علی بود علی



شاهبازی که بیال و پر راز	میکند در ابدیت، پرواز
شهسواری، که بیرق شمشیر	درد دل شب، بشکافد دل شیر

عشق بازی که هم آغوش خطر	خفت در خواب که پیغمبر (ص)
پیشوائی که ز شوق دیدار	میکند دشمن خود را ، بیدار
ماه محراب عبودیت حق	سر ، بمحراب عبادت ؛ منشق
میزند پس ، لب او کاسه شیر	میکند چشم ، اشارت با سیر
چه اسیری ؛ که همان قاتل او است	تو خدائی مگر ؛ ای دشمن دوست
در جهانی ؛ همه شور و همه شر	ها علی بشر کیف بشر

شبروان ، مست ولای تو ، علی
جان عالم ، بفدای تو ، علی



ملك الشعر اء بهار

نامش : محمد تقی ، تخلص ؛ بهار در ربیع الاول ۱۳۰۴ قمری
متولد شده ، پدرش حاج میرزا محمد کاظم صبوری است
وی در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ وفات یافت
از اشعار او این چند قطعه را انتخاب میکنیم

((غزل))

من نگویم که مرا از قفس آزاد کنید	قفسم ، برده بیانی و مرا شاد کنید
فصل گل میگذرد همه نفسان بهر خدا	بنشینید بیانی و مرا یاد کنید
یاد از این مرغ گرفتار کنید ای مرغان	چو تماشای گل و لاله و شمشاد کنید
هر که دارد ز شما مرغ اسیری بقفس	برده در باغ و بیاد منش ، آزاد کنید
آشیان من بیچاره اگر سوخت چه بآک	فکر ویران شدن خانه صیاد کنید
جو رو و بیاد کند عمر جوانان کوتاه	ای بزرگان وطن بهر خداداد کنید
گر شد از جو شما خانه موری ویران	خانه خویش محالست که آباد کنید
کنج ویرانه زندان شداگر سهم بهار	شکر آزادی و آنگنج خداداد کنید

(بدست من و تو نیست)

اصلاح آشیانه بدست من و تو نیست	توفیر آب و دانه بدست من و تو نیست
گر کارها بوفوق مرادت نشد مرنج	چو اختیار خانه بدست من و تو نیست
در کارهای رفته مکن داوری کز آن	جز قصه و فسانه بدست من و تو نیست
خرسند باش تا گذرد خوش دور و ز عمر	گرداندن زمانه بدست من و تو نیست
ره ناپدید و عشق ندانستی بهار	می خور جز این بهانه بدست من و تو نیست

همه رفتند

دعوی چه کنی ؟ داعیه داران همه رفتند
رو بار سفر بند که یاران ، همه رفتند

آن گرد شتابنده ، که در دامن صحرا است
 گوید: چه نشینی؟! که سواران همه رفتند
 داغ است دل لاله و نیالی است، بر سرو
 کز باغ جهان ، لاله عذاران ، همه رفتند
 گر نادره معدوم شود ، هیچ عجب نیست
 کز کاخ هنر ، نادره کاران ، همه رفتند
 افسوس ، که افسانه سرایان همه خفتند
 اندوه؛ که اندوه گساران ، همه رفتند
 فریاد ، که گنجینه طرازان معانی
 گنجینه نهادند بهاران ، همه رفتند
 خون بار (بهار!) از مژه در فرقت احباب
 کز پیش تو ، چون ابر بهاران ، همه رفتند

(هوس شاعر)

سخت فک و تیز چنگی ، بودمی	گر بکوه اندر ، پلنگی بودمی
گاه ، در دنبال رنگی ، بودمی	که ، پی صید گوزنی ، رفتمی
گاه ، بر بالای سنگی ، بودمی	گاه در سوراخ غاری ، خفتمی
فارغ از هر صلح و جنگی بودمی	صیدم از کهسار و آبم ز آبشار
سرخوش و مست و ملنگی بودمی	با مزاجی سالم و اعصاب سخت
غافل ، از هر نام و ننگی ، بودمی	ایمن ، از هر کید و زرقی خفتمی
یابه بحر اندر ، نهنگی ، بودمی	یا با بر اندر ، عقابی بودمی

مرمر اخو شتر، که در این دیولاخ

خواجه با ریو و رنگی ، بودمی

((آدم عاقل))

عاقل آن نیست که فضلی و کمالی دارد
 عاقل واقعی آنست که مالی دارد
 ای پسر، فضل و ادب اینهمه تحصیل مکن
 فضل اندازه و تحصیل روالی دارد
 اندر این دوره، بمال است جمال همه کس
 نشود خوار عزیزی که جمالی دارد
 من، بی علم شدم، مدعیان در پی مال
 هر کسی خاصیتی بخشد و حالی دارد
 مرد عاقل دگر و آدم کامل؛ دگر است
 آدمی شو، اگر عقل عقالی دارد
 آدم آنست که بانفس خود، از روی یقین
 روز و شب کشمکش و جنگ وجدالی دارد

قوم مردنی

چشم بهی مدار از این بدسیگال قوم
 کاینجا، شرافت همه کس دست خورد نیست
 تاج غرور و فخر، ز سرها فتادنی
 نقش وفا و مهر، ز دلها ستودنی است
 جز نقش نابکار زر! آنهم زدست غیر
 دیگر نقوششان؛ همه از یاد بردنی است
 اقوام روزگار؛ با اخلاق زنده اند قومی که گشت فاقد اخلاق، مردنی است

خانه آخرت

بنده را، جایگاه دوداد خدای
 هم بدین نیک بنده را بناخت

تا بدان جایگاه ، کشاند جان چون ازین جای ، تن همی پرداخت
 چون در اینجاش ، خانه بایستی هم در آنجاش ؛ خانه باید ساخت
 ایدریغ آنکه خانه ؛ ناکرده هم بناگاه مرگش اندر تاخت
 کرد ازین خانه جای خویش تهی و ندر آن خانه جای خود نشناخت
(از ماچه میخواستند؟)

بحیرتم که اجانب ز ماچه میخواستند ملوک عصر زمشتی گداچه میخواستند
 ز فقر مردیم ، از نان ماچه میشکنند؟ بجان رسیدیم از جان ماچه میخواستند
 نوا، نوای کسی بود و رقص رقص کسی در این میان زمن بینوا ، چه میخواستند
 اگر بمسکوب باکو کسی گناهی کرد ز بصره و نجف و کر بلاچه ؛ میخواستند
 زهند و بصره گرفتند تا بمصر و حجاز خدا قبول کند ، از خدا چه میخواستند
 بیع قطع ، خریدند مملکت را مفت در این معامله غیر از رضاچه میخواستند

(در جستجوی جوانی)

سحر که ، برای یکی پیر ، دیدم سوی خاك ، خم گشته از ناتوانی
 بگفتم چه گم کرده ای اندر این ره بگفتا: جوانی ؛ جوانی ؛ جوانی

(استقامت)

پافشاری و استقامت میخ شاید از عبرت بشر گردد
 هرچه کوبندیش ، بر سر او پافشاریش ؛ بیشتر گردد



عیدزاکانی

عیدزاکانی از سخن سرایان و شعرای هزل گو بوده اصلش از قریه‌زاکان قزوین است و ظهورش در قرن هشتم هجری است ، خواجه حافظ شیرازی و سلمان ساوجی از معاصرین وی بوده‌اند عید در زمان شاه ابواسحق منصب قضاوت قزوین را عهده‌دار بوده است وی از ابتدای زندگی ، رشته هجو گوئی را پیشه نکرده است ، بلکه در آغاز کار ، در سایر رشته‌ها کار کرده مثلاً کتابی در علم معانی و بیان نوشته و قصایدی بسبک استادان سخن ، سروده لکن هیچیک در نظر شاه و امرای زمان وی ، جلوه ننموده‌است و باینجهت سبک هجو گوئی را پیشه نمود و در دربار راه یافت چنانکه میگوید :

ای خواجه ممکن تا بتوانی طلب علم کاند در طلب راتب هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز تا داد خود از مهر و کمتر بستانی
در اینجا برای اینکه کتاب تحفه الادبا بر استی تحفه ادبا باشد مختصری از اشعار عید را مینگاریم

فقط قرض . . .

مرا قرض هست و دیگر هیچ نیست	فراوان مرا خرج و زهر هیچ نیست
جهان گو همه عیش و عشرت بگیر	مرا ، زین حکایت خبر هیچ نیست
هنر خود ندارم ، و گر نیز هست	چو طالع نباشد ؛ هنر هیچ نیست
عنان ارادت ، چو از دست رفت	غم و فکر و بوک و مگر هیچ نیست
بدرگاه حق التجا کن ، (عید)	که این رفتن در بدر هیچ نیست

((از که کمتر ؟ . . .))

عجب بمانده‌ام از بخت نامساعد خویش که هیچ بهره ندارم ز شاه و میر و وزیر
بفسق و رندی و قلاشی ؛ از که ام کمتر هنر مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر

باز هم قرض

مردم بعیش خوشدل و من مبتلای قرض هر کس بکار و باری و من در بالای قرض
قرض خدا و قرض خلایق بگردنم آیا ادای قرض کنم با ادای قرض
خرجم فزون ز غایت و قرضم فزون ز حد فکر از برای خرج کنم یا برای قرض

چه بود و چه شد

پیش از این در ملک هر سالی مرا خرده ای، از هر کناری، آمدی
دروناقم، نان خشک و تره ای در میان بودی، چو یاری آمدی
گه گهی هم، باده ای، حاضر شدی گر ندیمی، یانگاری آمدی.
نیست در دستم کنون از خشک و تر ز آنچه وقتی، در شماری آمدی
غیر من، در خانه ام چیزی نماند هم نماندی گربکاری آمدی

چیزی نیست

در خانه من ز نیک و بد چیزی نیست جز بنگی و پاره نمد، چیزی نیست
از هر چه پزند، نیست غیر از سودا و زهر چه خوردند جز لگد چیزی نیست

نصیحت

میکوش که تا اهل نظر خوانندت و ز عالم راز بی خبر خوانندت
اگر خیر کنی، فرشته خوانند ترا ورمیل بشر کنی، بشر خوانندت

توشه ای حاصل کن

در گوشه فقر، گوشه ای حاصل کن و ز کشت حیات خوشه ای حاصل کن
در کهنه رباط دهر غافل منشین راهی بیش است، توشه ای حاصل کن

هه جا قرض

در شهر قرض دارم و اندر محله، قرض
در کوچه قرض دارم و اندر سرای قرض

از صبح تا بشام ؛ در اندیشه مانده ام
 تاخود کجا بیابم و ناگه زجای قرض
 مردم ؛ زدست قرض گریزان و من همی
 خواهم پس از نماز و دعا ، از خدای قرض
 عرضم ؛ چو آبروی گدایان ؛ بیاد رفت
 از بسکه خواستیم ؛ زده رگدای ، قرض
 گر خواجه تربیت نکند پیش پادشاه
 مسکین (عبید) چون کند آخر ادای قرض
 اگر

دلخسته همیشه از زن و فرزندم یارب که در این بندبلا ؛ میسندم
 گر روزی از این بند خلاصی یابم آن بس که بریش کدخدایان خندم

طریق حل کردن فال

چون زهر فال ، بگشائی کتاب از عبید ؛ آن فال را بشنو جواب
 حرف اول را ؛ زسطر هفتمین بنگر ، از رأی بزرگان سرمتاب
 از حروف ، آن حرف کاندرفاتحه است باشد آن ؛ بی شک دلیل فتح باب
 و آنچه شرحش میدهم ؛ کان نامده است نیک باشد گر کنی زان اجتناب
 تاوجیم و خاوزا ؛ آنگاه شین ظا و فا ؛ والله اعلم بالصواب

یأس از خلق و توکل بخدا

نماند هیچ کریمی ؛ که پای خاطر من زبند حادثه روزگار ؛ بگشاید
 خیال بود مرا کان غرض که مقصود است حصول آن غرض ؛ از شهر یارب بگشاید
 بدان هوس ؛ بر سلطان کامران رفتم که از عطای ویم ؛ کاروبار ؛ بگشاید

ز پیش شاه و وزیرم، دری گشاده نشد مگر زغیب دری کردگار بگشاید
عبید حاجت از آن در طلب که رحمت او اگر ببندد یکدر، هزار بگشاید

در تزکیه نفس خود گوید

عبید این حرص مال و جاه تا کی؟ جهان فانیست؛ روترک جهان گیر
چو مردان؛ دامن از دنیا بیفشان وز این گرداب خود را بر کران گیر
زمسجد؛ رخت با کوی مغان کش سرا؛ در کوی صاحب دولتان گیر

حلال نیست

حاصل ز زندگانی ما، جز وبال نیست
وز روزگار بهره بغیر از ملال نیست
نقش سه شش طلب مکن از کعبتین دهر
کین نقش پنج روزه برون از خیال نیست
چون منصب بزرگی و چون جاه و ملک و مال
بی وصمت تزلزل و عیب و زوال نیست
خوش خاطری که منصب و جاه آرزو نکرد
خـرم دلی که در طلب ملک و مال نیست
از خوان ممسکان مطلب توشه حیات
کان لقمه پیش اهل طریقت حلال نیست
دروضع روزگار نظر کن بچشم عقل
احوال کس می پرس که جای سؤال نیست
در موج فتنه ای که مخرایق فتاده اند
فریادرس، بجز کرم ذو الجلال نیست

میرزا اشتها

میرزا اشتها استاد فن بدله گوئی و سر آمد سخنوران عصر خویش بود نامش
عبدالله، مولدش: اصفهان؛ پدرش حاجی فریدون گرجی که باچندتن
دیگر در عهد آقامحمدخان قاجار بخت ایران آوردند و از نجیب زاده گان
گرجستان بوده

اشتهادرسال ۱۲۴۵ قمری متولد و در سال ۱۲۸۹ قمری ازدنیافت
اشعار او که در دیوانش ضبط شده، از اشتهای او حکایت میکند و مادر اینجا
برای تفریح و تفکّه، چند قطعه از اشعار او را نقل میکنیم:

محمد (ص)

هر که شود، کاسه لیس آل محمد	بر خورد، از سفره نوال محمد
مشک ختن بر بهاست چون زدل و جان	عاشق یکرنگ شد، بختال محمد
نام خدا را نمود فاش بعالم	بانگ اذان خوش بلال محمد
خورد عمر، میوه های باغ فدک را	خواست که گوید منم شغال محمد
چین و همه ظرف چینی اش بچه ارزد	در بریک کاسه سفال محمد
هشت بهشت خدا که ملک وسیعست	هست هزاران یک از محال محمد
خورد بدار العیار مملکت دین	سکه اسلام، بر ریال محمد

اشتهای ما

مشهور گشته است در آفاق نام ما	زین اشتهای بی حد ما کلام ما
باما کسی چگونه زند لاف پر خوری	کاین سکه رازدند در اول بنام ما
گر روزی تمام خلائق، کنند جمع	گردد غذای مختصر صبح و شام ما

آن گنبد بزرگ، که در مسجد شه است سرپوش کوچکیست، ز قاب طعام ما
 بندم خیال بختن نان، در تنور دل اینهم یکی بود، ز خیالات خام ما
 عمریست تا که حسرتماهیست بر دلم هر چند، سالهاست نیاید بدام ما
 مشکل، که روز حشر بر آریم سر ز خاک تا بوی قورمه ای نرسد، بر مشام ما

توت

چهل صبح پایی خوردا اگر کس توت نمیشود بجهان پیر و عاجز و فر توت
 هزار بار، بفصل بهار، بنهادم بیاغ در گروتوت، جبه ماهوت
 مبین بچشم کم، ایدل انار را، هر گز که دانه ایش، بود به زحقه یاقوت
 یکی نصیحت پیرانه ایجو ان بشنو علی الدوام سر سفره پیشه ساز سکوت
 چومن بسفره پر نعمتی گشایم دست زجا؛ نمیکند صد هزار من باروت

دکان قنادی

واقعاً دکه، قناد صفائی دارد قند و نقل و گری و باقلوائی دارد
 روح افزا، براد باب هنر معر و فست که چه شیرین نفس و روح فزائی دارد
 پشمک، آن صوفی صافی گهر پاک سرشت گر بینی توچه پشمینه ردائی دارد
 قرص آن دکه، تمامی بر سر گشته نهند که نه بیچاره دگر راه بجائی دارد

وصیت من

در انجمن، دهن از هر سخن فراز کنید حدیث مطبخم، از سیر تا پیناز کنید
 چو سفره وارد مجلس شود، ز پا خیزید بقدر ده قدمی، زود پیشواز کنید
 کسیکه گفته بود بهتر از پلو، نخود آب ز آنچنان کس و از قولش احتراز کنید
 چو میروم ز جهان، دست من بدامنتان که پا؛ بدکه قنادیم، دراز کنید
 دهید غسل ز افشده های شیرینم کفن ز پشمک و آنکه برم نماز کنید

اگر شود، ز کرم از دکان قنادی دری بروی من، البته زود باز کند
ولیک این عمل، از هر کسی نهان دارید حذر ز مرده خور بدتر از گراز کنید

برنامه من

در حشر، اگر که رخت، بسوی سقر کشم گیرم دو نیم سوزو، بجان عمر کشم
ته دیگ، اگر دریغ کند مطبخی زمن من بیدریغ بر تن و جانش تبر کشم
آش و پلو، بماء صفر بیشتر بزند هر روز، انتظار بماء صفر کشم
تادیگ تن، دمی شودم گرم، از پلو حسرت هزار بار، بمرگ پدر کشم
گویند آشتها، که توقلیان کشی زیاد آری، چو مفت هست از این بیشتر کشم

فوت آشتها

صدحیف که آشتها، از این دار فنا گردید روان بسوی باغ رضوان
هر میوه که بود، از تر و خشک بخورد چیزی نگذاشت بهر حور و غلمان
بودند بنظاره او، حور و قصور از خوردن او، دست تحیر بدهان

سراینده این اشعار هم نامعلوم است

طالعی باشم که از پی آب گر روم سوی بحر، برکرد
ورید و زخ روم پی آتش آتش ازینخ فسرده تر گردد
ورزکوه التماس سنگ کنم سنگ نایاب چون گهر گردد
بهمه حال؛ شکر باید کرد که مبادا از این بتر گردد
اینهمه حادثات پیش آید هر که را روزگار بر گردد



حکیم سوری

بطوریکه در مقدمه کتاب (حکیم سوری) مینویسد:

گوینده اشعار را باچند تن ازدوستان، سفری اتفاق میافتد در آن سفر باشخصی شکم پرست مصادف میشود که در پر خوری با ده تن از همسفران برابری میکرد است، رفقا آنشخص را بلقب (حکیم سوری) ملقب میکنند و آقای ضیاء لشکر (تقی دانش) اشعاری از زبان حکیم سوری میسراید و گاهگاهی برای تفریح میخواند و رفته رفته، اشعار شیوع یافته بنام (حکیم سوری) شهرت مییابد و تاریخ ختم کتاب (حکیم سوری) در سال ۱۳۱۹ هجری قمری بوده است:

اینک اشعاری از «حکیم سوری»

قسمت ما

روزی ما از ازل شلغم و ترب و تره شد قسمت بی هنران ماهی و مرغ و بره شد
ته تغاری زد و صد خون و جگر حاصل ماست و آنکه اودوغ و ملندوغ نصیبش کرده شد
فلسفی ادبتر جاماسب و بقراط به پیچ دور دوران علی تر که و حاجی لرد شد
هر شغالی بر زستان چو دور و زیش نواست سوی ما حمله و ریکر دو یکی قسوره شد
چرخ فرتوت و فرتوتی و فرط کبر است نگشاید سوی ما دیده که بی باصره شد
(گرچه تیر حمله باشد)

درس سفره بسمت مرغ درازم	بیست نفر گرمیانه فاصله باشد
زنگ کبابی بسی بگوش من آمد	رفتم و دیدم که زنگ قافله باشد
گه زپی قلو هام گهی زپی دل	حسرتی لات، به که یکدله باشد
سوری پر خور ز خوان فاتحه برخواست	گنده شکم چون زنی که حامله باشد
صرفی عاطل از صرف صرف نظر کن	زانکه همه گفته های باطله باشد
در همه آلات سفره چیست که وزنش	مفعول و مفعال یا که مفعله باشد

گرچه بسقف آشیان چلچله باشد	لانه مرغان ، زبهر تخم بکاوم
منتظرم گرچه تیر حرمله باشد	لقمه غیب ار که در رسد بگلویم
حالت گرگی بود که در گله باشد	حالت من ، در میان بره پلوها
دوست نباید زد دوست در گله باشد	قسمت همکاسه پاک خوردم و گفتم
مرد نباید که تنگ حوصله باشد	زدهم قرق زبنده پند که مخروش

(خوشا مازندران)

خداوندا نگه دار از زوالش	خوشا مازندران و پرتقالش
که عمر خضر میبخشد زلالش	بخور زاسکندر دوغی تو دوغی
عبیر آمیز ، میآید ، شمالش	دکان بره بریان و کبابی
دلا چون شیر مادر کن حالش	اگر شیری؛ بشیرت آب ریزد
چه داری آگهی چونست حالش	ز سوری بر سرته چین بره

از قلتبانی است

بدین کار ثواب امشب که بانی است؟	دل در حسرت روی برانی است
بهر سفره که میبینم برانی است	ببوران دخت رحمت میفرستم
زدل هرگز نمیگویم، زبانی است	تعارف گر کنم در کتله پاچه
بود جان مضطرب گریار جانیست	سریک سفره چون پیشم نشیند
مرا مهمان ، بلای آسمانی است	چو خادم ، بر زمین خوان میگذارد
فلانی را بگو از من، فلانی است	بمیرم؛ چون که در کوبند و گویند
در اینموقع؛ ورود از قلتبانی است	تونیز انصاف ده؛ از روی انصاف

قطعه

دجاجة مرغ دان و حوت ، ماهی	چنین گوید ابو نصر فراهی
کتاب من بخوان؛ گر علم خواهی	ولی چون مرغ و ماهی آیدت پیش
ندانی مرغ و ماهی را ، کمای	نخوانی تا کتاب السور سوری

انوری

اوحد الدین ، محمد انوری ، از اهل ایبورد و باسلطان سنجر معاصر بود
و در حکمت و شعب ریاضی دست قوی داشت و بدینجهت اشعارش ؛ بر
معانی و اصطلاحات علوم مشتمل و سبک او بدین سمت ممتاز است ، وفاتش
در سال ۵۸۳ هجری اتفاق افتاده است .

اینک اشعاری از انوری انتخاب میکنیم :

(منت خلق)

آلوده منت کسان کم شو	تایکشیبه ، در وثاق تو ، نانست
ای نفس ! برسته قناعت شو	کانجاهمه چیز ، نیک ارز انست
تا بتوانی ، حذر کن از منت	کین منت خلق ، کاهش جانست
در عالم تن ، چه میکنی هستی	چون مرجع تو ، بعالم جانست
شک نیست که هر که چیز کی دارد	و آنرا بدهد ؛ طریق احسانست
لیکن چو کسی بود ؛ که نستاند	احسان آنست ؛ وین نه آسانست
چندانکه مروتست ، دردادن	درنا ستدن ؛ هزار چندانست

سفر

سفر ، مربی مرد است و آشیانه جاه سفر خزانة مال است ، و استاد هنر
در آن زمین که تو بر چشم خلق خوار شدی
سبک سفر کن ؛ از آنجا برو بجای دگر
درخت ، اگر متحرك بدی و جای بجای
نه جور اهر کشیدی و نه جفای تبر
بشهر خویش درون ، بی خطر بود مردم
بکان خویش درون ؛ بی بها بود گوهر

بجرم خاک و فلک؛ در نگاه باید کرد

که این کجا است ز آرام و آن کجا سفر

چهار چیز

چهار چیز شد، آئین مردم هنری که مردم هنری، زین چهار نیست ببری
یکی سخاوت طبعی چو دستگاه بود بنیک نامی، آنرا ببخشی و بخوری
دو دیگر آنکه، دل دوستان نیازاری که دوست آینه باشد چو اندر او نگری
سه دیگر آنکه زبان را بگاه گفتن زشت نگاهداری تا وقت عذر، غم نخوری
چهارم آنکه کسی کوی بجای تو بد کرد چو عذر خواهد، نام گناه او نبری

سه فضیلت

عادت کن از جهان، سه فضیلت را ای خواجه! وقت مستی و هشیاری
زیرا که رستگار بدان گردی امید رستگاری، اگر داری
با هیچکس نگشت خرد، همراه کان هر سه را، نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش، کسی نشنید هرگز از این سه مرتبه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من رادی و راستی و، کم آزاری

ارزش وقت

روز را؛ رایگان زدست مده نیست امکان اینکه باز رسد
دست این روزها که کوتاه است که بدان دولت دراز رسد
آنچه زو چاره نیست آنرا باش بسرت؛ گرچه ترکناز رسد
مستمندان، بکام خویش رسند کارها چون بکار ساز رسد
عمر؛ برنا گزیر تفرقه کن تا از او، چند قسم آزر رسد
هر کرا درد ناگزیر، گرفت کی بغم خوردن مجاز رسد

حسان

شاعر محترم معاصر ، آقای حبیب چایچیان متخلص و معروف به (حسان) از سرایندگان و نویسندگان نامی ایران است ؛ اشعارش پرمغز و جالب و درعین حال از یکدکد پاک و علاقه مند بخاندان پیغمبر ﷺ حکایت میکند ؛ آری ، جذبه عشق حسینی بر دل و جان (حسان) حکم فرماست ما بدینوسیله از معظم له تقدیر میکنیم و دوام توفیقات و ید را از خداوند متعال خواستاریم .

(گلپای پرپر) یکی از آثار پرازش حسان است که در سال ۱۳۳۴ هجری بطبع رسیده و مورد توجه عموم اراد تمندان سیدالشهدا (علیه السلام) قرار گرفته است

اینک اشعاری چند ، از حسان:

((مشعل عشق))

گرچه در پیش دیده ، پیدان نیست	نیست جائی که او در آنجا نیست
آیه: لا اله الا الله	همه جا هست ؛ چشم بینا نیست
ماه و خورشید و اینهمه افلاک	بیخود و بیجهت که برپا نیست
ذره ها رهسپار و سرگردان	جز بفرمان رب اعلا نیست
دل گواهی دهد که در عالم	غیر از او دلبر و دل آرا نیست

آدم از بهر عشق پیدا شد	ورنه ، آدم برای حوا نیست
مشعل عشق نور توحید است	جان و دل جز برای اینها نیست
دل هر آدمی که بی عشق است	جرجمادی و سنگ خارا نیست
عشق ماه است و زندگی چون شب	شب که بی ماه ، خوب و زیبا نیست

هر دلی را که عشق مونس شد	در زمانه غریب و تنها نیست
کیمیائی است عشق پاک اما	که بهر نا کسی مهیا نیست
کام عاشق ، قرین ناکامی است	عشق ، با کام دل بیکجا نیست
جان چه باشد نثار یار کنیم	در ره عشق ، حرف اینها نیست
کربلای حسین ، ثابت کرد	عاشقان را ، زمرگ پروا نیست
از زمانی که چرخ پا برجاست	عاشقی چون حسین زهرانیست
چون (حسان) هر که بنده عشق است	دیگراو پای بند دنیا نیست

کوه منا

همه جا شور عزای تو پیامی بینم	عالم اندر غم تو ، غرق عزای بینم
همه جانام دل آرای تورامی شنوم	جلوه روی تو را در همه جامی بینم
در هوای تو چنان دیده دل صافی شد	هر کجا مینگرم کرب و بلا می بینم
هر کجا زمزمه آب روان میشنوم	در خیال لب عطشان تورامی بینم
خیمه گاهت بلب آب و توان در تک و پو	کعبه و زمزم از این عروصه صفای بینم
تو خلیلی و ذبیح الهی اکبر باشد	کربلای تو چنان کوه منامی بینم
روی خورشید تو و ماه بنی هاشم را	جمع بین قمر و شمس وضحا می بینم
عجب از عشق تو دارم که بدریای بلا	بر لب تشنه تو ، حمد و ثنای بینم

منهم گریه کرده ام

منهم بداغ لاله رخان گریه کرده ام	بر غنچه های گشته خزان گریه کرده ام
هر جا که دیده ام لب عطشان کنار آب	اشکم ز دیده گشته روان گریه کرده ام
هر جا که دیده ام رخ خونین لاله ها	آتش فتاده بر دل از آن گریه کرده ام
در ماتم خزان زده گل های کربلا	چو بلبل ؛ بآه و فغان گریه کرده ام
از خاطرات نای گلوی بریده ای	بر ناله های نای شبان ، گریه کرده ام

(منزل گاه)

بار بگشائید اینجا کربلا است آب و خاکش بادل و جان آشناست
 السلام ای سرزمین کربلا السلام ؛ ای منزل نور خدا
 السلام ، ای وادی دلجوی عشق و چه خوش میآید اینجا بوی عشق
 کربلا ! گهوارهٔ اصغر توئی مقتل عباس مه پیکر ، توئی
 آمدم ، آغوش خود را باز کن بستر مهمان خود را ، ساز کن
 آمدم ، باشهر جان آمدم آتشم ، اما چو طوفان آمدم

ای غمگسار من

ای شهر یار یکس و بی یار ؛ یا حسین ای شاهباز گشته گرفتار یا حسین
 ای ماه کربلای من و شام تار من عالم بخواب رفت و تو بیدار ، یا حسین
 ما را چو شمع بر سر بالین خود گمار بنگر چگونه میشودت یار یا حسین
 ما نم اگر پس از تو در این روزگار غم من دانم و دو دیدهٔ خونبار یا حسین
 ای غمگسار من که بغم میسپاریم هرگز نبوده رسم چنین کار یا حسین
 من یکس و غریب و توتنها انیس من هجران کجاروا بود این بار یا حسین

عاشورا

هم عیش و سرور است هم اوتاد غم اینجا هم خندهٔ شوق است هم اشک ندم اینجا
 هم نعرهٔ جنگست و هم آوازهٔ عشق است آمیختهٔ تکبیر و رجز ، دم بدم اینجا
 رنگین شده این بادیه از خون شهیدان از محنت و غم پشت فلک گشته خم اینجا
 قربانی عشق است که افتاده به رسو اعضای بدن ریخته در هر قدم اینجا
 هم عرصهٔ جو لان سواران بو دایندشت و آرامگه کودک ششماهه هم اینجا
 بارد بزمین دست و سر و ساعد و بازو خیزد بهوا آه دل و گردنم اینجا
 امواج فراست و لب سوخته بسیار مشگی و عمودی و دوست و علم اینجا

باحالت غم ، بر سر اجساد شهیدان صف بسته ملکهای سما پشت هم اینجا
این دشت (حسان) مدفن عشق ابدی شد فردوس برین است و بهشت وارم اینجا

ناله های پدر

از زبان حسین (ع) کنار بدن فرزندش علی (ع)

هر که دلش داغ مهریار ، ندارد او خبر از قلب داغدار ، ندارد
گریه کنم های های و ناله کنم زار داغ دلم یا علی شمار ؛ ندارد
شهره عشقت اگر چه شمع شب افروز شمع چومن ، چشم اشگبار ندارد
ناله نمی کردم ، اختیارم اگر بود لیک دلم ، تاب اختیار ندارد
نیست گلی در چمن خزان زده چون تو چون تو ؛ گلی باغ روزگار ندارد
نیست یکی باغبان فلک زده چون من باغ کسی چون تو گلغذار ؛ ندارد
تیغ عدو می خورد بگلبر رویت نیست گلی در جهان که خار ندارد
خاک شود بر جهان پس از تو علی جان بی تو ، جهان دیگر اعتبار ندارد
هیچکس ؛ اندر خزان گلشن زهرا چون تو حسان ناله های زار ندارد

((گلاب عشق))

سلطان کربلا ، چو تمنای آب کرد دشمن بتیر حرمله او را جواب کرد
ناخورده آب طفل رضیع حسین را آن تیر ظالمانه او سیر از آب کرد
از سوز تشنگی که علی جانسپار بود دشمن ندانم از چه بکشن شتاب کرد؟
بگرفت خون حلق علی را بکف حسین باخون او محاسن خود را خضاب کرد
از آن همه شکوفه بگلزار کربلا این بود گلبری که شهادت گلاب کرد

لالائی مادر

بخواب ای نوگل پژمان و پرپر بخواب ای غنچه افسرده ، اصغر
بخواب آسوده اندر دامن خاک ندیده دامن پر مهر مادر
بخواب و خواب راحت کن شب و روز که خاموش است صحرا بار دیگر

نمیآید صدای تیرو شمشیر نه دیگر نعره الله اکبر
 همه افتاده در خوابند و خاموش توئی صحرا و چندین نعش بی سر
 ترسای کودک ششماهه من که اینجا خفته هم قاسم هم اکبر
 مگر باز از عطش میسوزی ای گل که از خون گلوبل میکنی تر

وداع

از زبان زینب در آخرین دیدار بدن خونین برادر .

با آنکه بر ملا بیلامی سپا رمت ای شاه کربلا بخدا میسپارمت
 دانی اسیر عشق ندارد خود اختیار ناچار از آن بدشت بلا میسپارمت
 نسپرد کس غریق بلارابدست موج اینسان که من بکرب و بلا میسپارمت
 بنگر تو کلم که در این شام تیره ام ای ماه نینوا ، بکجامی سپا رمت
 آشفگی نگر که من از دست دشمنان بر نیزه ها بیاد صبا میسپارمت
 من میروم بقید اسارت بسوی شام اما دلم ز راه وفا میسپارمت

اشکها

هر کس ز نور عشق حسین اجتناب کرد خفاش بود و ترك رخ آفتاب کرد
 با معرفت بمانم او هر که اشک ریخت حصنی بگرد جان خود از هر عذاب کرد
 میخواست خامه ام بدهد شرح حال او آمد سرشک دیده و نقشم بر آب کرد
 غیر از گلاب اشک نبودش عصاره ای گلهای پرپری که حسان انتخاب کرد

(خاقانی)

افضل الدین ، بدیل خاقانی ؛ از اهالی شروان و از علما و دانشمندان بزرگ
 زمان خود بشمار میرفت و عربی و فارسی شعر میگفت و نامه مینوشت ،
 وفاتش در سال ۵۹۵ هجری اتفاق افتاده است .
 اینك اشعاری چند از خاقانی .

روزی دهنده خداست

در عزلت گرفت خاقانی	که به از دارو ملک خاقان است
نبرد تا تواند ، انده رزق	کانده رزق ، بر جهانبان است
عمر ، اگر بهر رزق موقوفست	رزق موقوف ، بهر فرمان است
نپذیرد زکس ، حواله رزق	که ضماندار رزق ، یزدان است
موردا ، روزی از سلیمان نیست	که زروزی ده سلیمان است

(نصایح)

ازبدان نیک ترس خاقانی	تادل و دین تو ؛ تبه نکنند
بده انصاف خود که دینداران	جز بر انصاف ، تکیه گه نکنند
دوستان خواص به که عوام	یاد مهر تو ؛ مه بمه نکنند
شوخ روئی مکن ، که پا کدلان	گه کنند ، احتمال و گه نکنند
چون کنی دوستی ؛ دلیر در آی	که خسان را ، سرسپه نکنند

پایان

((تذکر بدانشمندان))

در این صفحه ، (تحفة الادبا) پایان میرسد و جلد دوم آن که قسمتی منظم شده و قسمتی باقی مانده بزودی آماده طبع میشود . درخواست ما از دانشمندان و شعرا و ادب دوستان ، آنستکه : اگر اشعار خوب سروده اند یا از دیگران در دسترس دارند بآدرس مؤلف بفرستند ، تا بنام آنان چاپ شود .
نشانی مؤلف : قم ، سه راه آذر ، توسط کتابفروشی علمی